

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE806

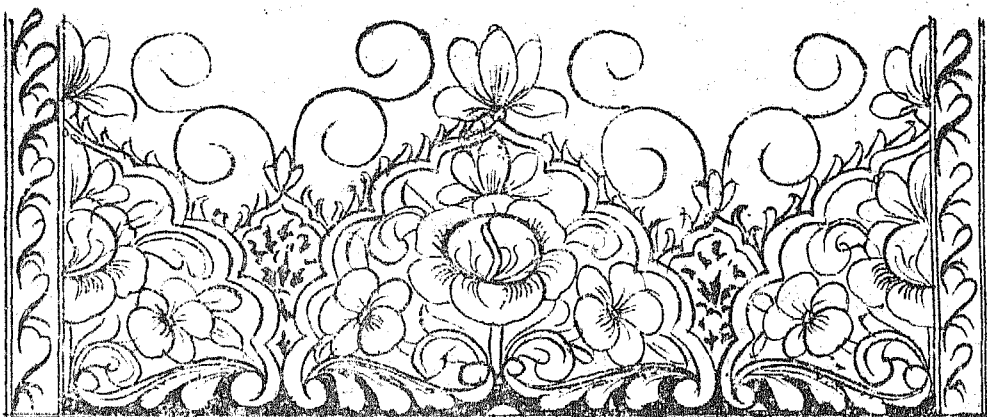
بیمو صناک و نکا فضل خلا یز و زرسا نوع کن ن و ن ق مین ن

بیمو صناک و نکا فضل خلا یز و زرسا
نوع کن ن و ن ق مین ن



از کتابخانه و حدت پنداران اهل السور صناک و نکا فضل خلا یز و زرسا
نوع کن ن و ن ق مین ن

در طبع می فشی نو کشور فر مقبول همان شد



بسم الله الرحمن الرحيم

استد با پدیدت نام پاک آن سیه استدا وز پیش لغت رسولی کان بخلقت اول است جزو لای تفک تحقیق آل اصحاب آمدند	در رو ادراک او سیران شود عقل انتها در ظهور آخر دلیل حسرت آمد بر ملا که تواند انفاکاک ایشان ز ذاتش دانما
--	---

اما بعد بر عارفان خدا شناس که از خود رسته محو خلقوا با خلاق الله گردیده اند و سالکان حقیقت است
که از ممکن بواجب گرایده اند تجلی باو که اشرف ترین علوم علم تصوف است که بوسیله آنکسایش معرفت حق
حاصل میشود و حجت که نبیت مرتفع گشته اند از حقیقت منکشف میگردد و نور ایمان بهر خان تجلی کلی مشعل راه
هدایت گردیده بطریق مراحل و منازل عوالم ناموسوت و حیروت و ملکوت و لا بهوت فائز میگردد و از این مشفق است
که علم تصوف فائق از علوم دیگر است تا هر کس عبور بر علوم چهارده گانه نماید و لیاقت و صلاحیت استیلا
من کل الوجوه بدست نیارد کی تواند که بر شناسی این علم شریعت پی برد پس متقشرون چگونه تواند که لب بفهم و آرایش
بکشایند و بحر از ان مشکم شوند از اینجا که کلمات طریبات عرفا و اهل الله را از مبداء فیاض انبیهی باشند که یقینی
مستولی که بجایاب افاضه خویش عالمی افر گرفته و اثری بخشیده هر که یکبار گوش کرد خزانة دانش از کیفیت و وجه حال
الامال بواجب عرفانی و معلو از نقد لذت روحانی گردیده اهل دل گرنیت دل باشند کتاب بی بوی گل را از که پیچیم
از کلاب بدین مشیت حال بدان اقتضا کرد که کلام حضرات بزرگان صوفیه یکی کرده شود که بر وجه مندرج
شوق و ذوق خوابد و بنا بر آن مجرب و مختصر از کلام فادان نظام ارباب تصوف از دعای مسی به گنجینه عرفان که مختص نیست
فانده رسانی خاص عام و مختص بهیافت روحانی صاحبان فی دمی الاقدام بوفور جوایزی است بلند از اعلا قدر و ان علم اعلی
جناب ششی نول کشور صاحب ام قباله ابرهم شده که سنی نشین انطبایع گردیده اند و علم بکرم غیر خویش این مجبور را مغرب عالمیان گنج انانیه

شعری عطار

بسم الله الرحمن الرحيم

چشم که بشناکه جلوده دلدار	متجلی ست از در و دیوار	نخن و اقرب الیک مد است	دور افتاده تو از پندار
کل شیء محیط می بسیم	انچه می بینیش نقش و نگار	رو به پیش تو ایستاده چو فر	سر فرو برده تو ز کس قرار
سزیه گز نور سب بصری	یکاشی درد و پیشم بر لب کار	اندرون و بیرون نشین و فر	از پس بدین از پیشم بسیار
مشابه لاله الا هو	پیش تو پرده گیر از رخسار	کاروان نقحت من و حی	بسر است تو بر کشاید یار
ثم وجه الله ایدیت بنظر	و هو معکم نماید دیدار	این نماشاپو بگری گوی	نیش فی الدایغیو دیار
احدیت را اگر تو بشماری	واحدیت رساندت به نور	همه یک قطره ایست از دیار	همه یک انده ایست خرد و آ
اسپ پیل و پیاده و فرین	بتن واحد آن سپه سالار	می نماید چشم احوال تو	اشتر و پیل و سپ گاو و حمار
که تو علم الیقین بدست ای	سو عین الیقین پیاپی آر	روی عین الیقین عیان می	شوی از گمانات بخود آ
پس بخود گویی و خود شوی	من الملک واحد القهار	عشق او دولت کند مثل	روز روشن نماید شیشه
مجد گویی چنانکه ازستی	ز شناسی همین سر ز ستار	به همین بیده نیگری ظاهر	صورت خویش را به صورت
که این مال و پستی پروانه	شاهبازی تو در جزین فلشکار	روی بیگانه گری نگری	آشنائی پراگیت هر یار
بعد ازین ما و سابقا الیقین	بعد ازین ما و یار و یوسف کنار	هر که اینجا ندیده محروم ست	در قیامت زلفت دیدار
من عرفت بهی فسرود	گر نمیدیدم حیدر گدار	من رانی فقد راء الحق	از چه او گفت احمد مشار
مر من کان هذه الاعلی	بشنویدای کران کون کا	این سخن در نوکی کند شمر	دارد آینه دولت زرنگار
من بلدی وجدنی آمده است	عاشقان ابد ست است اقرار	کار کن کار پیش از آنکه ازل	به راز دهنستی تو دمار
چند خواهی شست صمکم	پادامن چو صورت دیوار	منزل تو نه دور تر یک است	پاییزی بکن قدم بردار
نم آیم ما و آب است	بسم آیم بخت شکر کرد آ	تختو الموت انکنتم	صادقین آمده ست در خیار
گر بگیری تو پیشتر از اجل	نکند بر تو سیر و خنجر کار	جمله ملکوت را شود حقین	همچو سیاه کشتن دشوار
صبیه عفا کجا تواند کرد	بوالفضولی اگر و دشتکار	در شریعت بود هر آنچه حلال	در طریقت بود همه مژدار
چون حقیقت نقاب بگیرد	هر دو یک گرد دای تلکود آ	نع نفسک تعالی بشنو	ای برادر ز گوش نهید بر آ
دین اگر گزین مسلمان شو	بگذران خویش بکس این آ	خویشتر را تو در میان گیر	سد اسکندر از میان در آ
و صفت سزند ازین سستی	بطرازم بصفحه اظهار	یا بکل اللسان شود خاموش	یا بطل لسان کند اقرار

او خروشان چو بلبلان خود انا الحق زدن لب منصو رب ارفی بگوش خود گفت ناظر خود است و خود منظور خود گنه ساز هر گناه که هست من نیم او خود هست قافیه قم با ذنی و قسم باذن الله بچه معنی عبارت کفر است روز از روز با کلیم الله راه سحر کرد و رو بچشم نهاد گفت من از دم نزل دارم پیر میان نیاز باز نش گفت من نگو گفت تا چون نشو خاطر خویش پاک کن بوضو لیک غیر تو چیست هستی تو در تو با خود می خود خدا گویی مشکلم در آنکه مشرک کیست هر که از وی نزد انا الحق نیز چون دوی از میان به خیزد کرد تو سید ایندی آغاز انچه من با تو گفته ام بهفت من همین گویم و همین شنوم ای پسر لا اله الا الله آن کی وقت تنع بشی را در تبسم در آمد و لبش گفت	۱ و غمش همچو طبله عطار خود بر آید ز فوق بر سر دار خود بخود کرد حسرت دیدار خود تماشا و خود تماشا کار خود ز نند باز تو به استغفار من نیم او خود است و گرفتار هر دو یک نغمه ایست از لب ما هیچ فهمیده نگو کردار خواست مرشد را نیز دادا رفت و پیش آن لعین باچا طوق لعنت بگردن ادا کامی تو در راه عقل پاک عیار این سخن را ز من بخاطر آ باطن تو پیش را نماز گذار خویش را کنار گیری کن مشرکی باشی و خدا آزار گفت ای هزله گوی گو دنگ بود او از جماعت گفتار تو نمائی و او کند اقرار که یک است او چه در چه چشم تو عیان نش همین کنی انهار نیست کس غیر من و در با خود ز شرک نیست آینه گفت ای قیده صفا کویار ما چو رو سار چهره یار	گاه کل اللسان شود با خویش گفت انا اسعدنا بهم باز خود رفتن ترانگی گفت تاب در زلفت و و نه ایزد عاشق خود خود هست خود حمد خویش از زبان خود گو قل هو الله وقت الحمد ان خویش را گوی من یعنی حکم آمد برای دین بروی گفت این دیو برای ارشاد تو ندیم که ندار می تنگ در شکم در آمد و بکشد شو بیا طن با بوسیت بزار پس و خصوصیت فکر کردن نور چشم من از خودی بگذر سالکی هر چند را پسید هر که نادید نام او گوید هر که مشرک شود بود مشرک روز آدینه بر سر منبر مگر آنجا جنید حاضر بود گفت بهیات امی یگانه تا کاری یگانگی را تخم چیت شرک جلی رسول الله که بگو لا اله الا الله گفت معشوق من با مستغنا	گاه طال اللسان زب عیار از زبان پاک احمد نختار هر یک کو چه و هر سربازار سر مه در چشم و غازه بر رخسار خود طلیب خود دست و خود عیار تا که بر من شوند بر افشار وز میانش و یک نیم بر آ من آنی بگو پیبر وار پیش ابلیس مفسد سالار بر سر تو نهاد تاج مدار من کجا و طریقی این اطوار لب شکرشان و گوهر بار کن نظام هر عبودیت بردار صافی دل جدا شدن اغیار خویش را جدا جدا انکار کاسی ز سر تا قدم همه اسرار مشرک است و فضل انوار من از چون خدای او نیز گشت شبلی برای خطبه گفت ای پاک بازبان کار سخن مشرکانه را یکنار کی دید شاخ اشتنائی بار خویش را ازین و شرک بزار من حضرت را ز این و غفار نکشاید ز روی شربت یار
---	--	--	---

روزی خود دل است از خطر دل تو لقمه خوار چو چار و ز بسوی عبادت بکشد در بود خاطر تو مائل حق که نباشد دل فرشته تن لیک اینجاست دشت شکل ای پسر در ره شریعت تو اگر در این جسته بوی فیض یزدان گرا چو از کوه آ چو نیست تجربه گشت است از اد غم اینها هیچ نوع خور ماه و خورشید و زهره و منج همه بهر تو در شفت و رنج دین دنیا و دوزخ و فردوس گفته اند خط و عادت پیش چند خواهی چو شایخ گل لب روز تو گن ده خورده چو خدنگ چشم من چو قف را قسمت د دید کس باینید را در خواب بگو از سر گذشت اول شب گفت آورده ام گناه گشت ورنه هنگام فرست تو من کیست من پراز گناهان است این شعر است چیست معجزه لیک باید که کار نه مانی	پس بود با شما بهر فطرا هر باید که شکر در نه سار خطرات ملاکش بشمار مستی تو بدل بود بخمار مائل تحمیل ازین هر چار بلکه زینجا که شدت دشوار عشقه دو یک بود بدین دنیا و امین از گناهات خود و فشا کوه بر گردن فرشته مدار از هزاران هزار دنیا دار بگذر از جمله و بخت بسیار ایر یاران ز ما همه آزار تو برای همین گشتی آزار تو را کس باین جهان بگذار سیر خوردم از ان شد بهر چار کین بر دل بود و این لدار تو دهن باز ماند چون فگار تا ابو الوقت خواندنت و آ بود شخصی که بود از اسرار چه شنیدی توانی بهر بسیار نام تو بهم غفور بهم عفار زیر پا آمدت همین مقدار من خریدار اسپین بازار گرچه ماند بصورت اشعار ورنه خون خورده دل عطا	مسجد تو مقام تسلیم است گر بود خاطر تو مائل علم چنان من این چه کار شیطانی است این گشتن نفس طانی است ماه من دل تو او ادنی است چه باشد ز خود سفر کردن در شریعت گشتن از او است مستی خویش را زکات بد چو نیست غسل تو و رطبه تو پس از ان از برادر تو هر زانکه داریم با همه خوردن بسکه تجربه بادت نصرت فارغ از دین تارک از دنیا نورده بودم مگر شوی بریر او که شد اولین شرمود زود باشد که فی قفای شیخ هر چه بی یاد او تو پنداری ای برادر عطا تو دهم است گفت انی شایع عالم قدس گفت آمدن از عالم قدس ایک از من رفت ترک ز تو نام خود بر صیقله لایزب این قصیده است و حق با عجب قلم راستی بدست آور همه شوق است اندر این صف	قیده گاه تو طاق ابرو یار آن خطر باز آسمان پندار بخطر از دست مردم خوار شری آیدست دست بهار نیست جای تنیک چای بکی جانب هدایت کار در حقیقت گشتن از انکار بر سر دوستی بکن آزار غوطه خوردن نیامدن یکبار پس از ان از تمام خویش و تیار زانکه داریم با همه خوار یعنی از آخرت شدن بزار گشت و سرق و فساد شکم را گرفته بود آزار و قناری عذاب النار یعنی از خویش شدن شدی بزار ز نه است از خود دست بردار که همین اوفتی از سر دیار گفت امی قدوه الوال عبا که چه آورده بیا و بیار شکر از کردگار لیل و نهار خود قسم کردی انا انکار تیغ و الیاسنه آینه وار بر در قبههای جان دل بکار همه عشق است اندر این طار
---	--	--	--



من غیر تو نه بینم و جهان چون بجز تو نیست در هر دو جهان این جهان آن جهان در میان از ازل بودی باشی همچو این ای ز تو عالم پر از غوغا شده انجی و ملت عاشقان لاشو ای ز وصلت جانها برایش انجی و وصلت زاهدان و تناسبت انجی و وصلت عاشقان آتش فشا انجی و وصلت آسمان گردان شده انجی و وصلت آفتاب اندر سما انجی و وصلت آب در کار آمده انجی و وصلت آتش از غم خفته انجی و وصلت غرق تو حید عالم خود یکی بود و بنو و اوراد و بی	قادر بود و کار را چاه و دان لاجرم غیر می نیاشد و دنیا آتشکار و نهان و عیان تا ابد هستی و باشی چو دانا جهان پاکان در رهت ایستاده جامه وصل تو هر دم دوخته همچو اسماعیل صد قربان شده همچو داودی در تعزیت همچو عیسی آمده در پای و آ اندرین ده پای پیاپیان شده غلط سلطان میرود بی شربا هر زمان هر سو پدید آمده اندر این صفت سنگ بر کوکب لاجرم در زمین حسرت یاددم از منی به خیر هم ایستاد توئی منجی هم منجی هم منجی جدا عاشقان او جهان پیدا کنه	من ترا و انهم ترا و انهم ترا اولی منی آخر منی ای احمد بسم نهان هم عیان پیداتوئی ای ز تو پیداشده کوانی مگان ای ز تو چرخ فلک گردان شده انجی و وصلت کارا زار آمده انجی و وصلت جانها اندر فضا انجی و وصلت عالمان بر گردا انجی و وصلت جان مار چشتا انجی و وصلت کوکب بر طلب انجی و وصلت خاک را برین جگر انجی و وصلت شد قدیر عرق خون انجی و وصلت هر زمان چیران شده من تو ام تو من من جلیله توئی انجی و وصلت عارف و طالح شکر فانهم از کبر و کینه و زهر و صد هزاران خلق حیران آمده	خود ترا کی غیر باشد ای خدا طاهرین و باطنین و بیحد هم درون گشت بد خضر اتوئی ای ز تو پیداشده جهان جهان صد هزاران دل ز تو پیران شده همچو ابراهیم در زار آمده همچو موسی در جواب لحن ان چون سلیمان پادشاه ملک آ چون محمد یک شبی معراج یافت می بیند ساین هرگز از غیب هر زمان تیر و کر کرده بدر هر زمان در خاک افتد سران در تخیل سر بس گروان شدم مجو که دم در تو مانی و توئی عاشقانی ز تو تمام حق شنیدم ای که ریت از غایت عشق شد اندرین ده زار که گریان آمده
---	---	---	---

صد ستراران عارفان گرفتگو	اندیرین ه لوح دل در شمع	عاشقان آتش نزن در دلو	تا بهی بین نقشه های لولون
نقشه ها را جلوه در آتش بسوز	بعد از آن شمع و صافش بفرود	چون نماد نقشه ها اندر میان	آن زمان نقشش را اینی عیان
با تو گویم سر سار زمان	ای برادر نقشش را نقشش در آن	چون نتر با شد کمال این حق	خویش را بر گرد نه بینی جزو حق
جملگی اعضا می تو ای پیغمبر	ذات کلی این همان بسوز	عرش و عرش و لوح و کسری فکرم	از تو نشان شده هم رعای علم
جو جهان در دهن من تو کردی	با سکی و جاپلی شو کردی	داد و بر باد و عس و نادران	یک زمان که نه از زمان
چون شوی تا که بجان نشستن	ترک گیری از حق پیش ما کن	جمله را یک بینی ای مرد خدا	تا بهی ای پیغمبر رشته دوتا
که تو را عشق را مایل شوی	یک سر یک کپه یکیدل شوی	شکری در هیچ سوا می در کار	و ایما و عشق باشی پیغمبر
عشق جانان جو جهان است	لاجرم از خفاق پنهان است	هست پیدای یک پنهان است	کی بود خفاش را تا سحر ضیا
این جهان این جهان این جهان	بگذر از راه گمان و تغییرین	عشق یا عشق دان مخیته	روح اندر خاکدان آویخته
گفتم ای راهم جان عاشقانه	هم توئی در میان در و فسان	ای صالت عارفان شناخته	مرکب معنی درین قباخته
ای صالت سالکان این جهان	چهار در راه انداز و بی نشان	ای صالت عارفان و صافش	در طریق عشق خود لایق شده
ای صالت عالمان با و به	در ره نقاید بشکاف و به	ای صالت اولیا راه و حال	ذات ایشان وای قیل و قال
ای صالت آسمان این جهان	هست در هیچ برین عالین	ای صالت شمس و اوریا	نور او بر جمله عالم تابسته
ای صالت ماه با اله زده	گاه بیدر و گاه هلالی آمده	ای صالت باد و آتش بهم	داد و وصلت از راه اهل کرم
ای صالت کوه و آب و خاک را	دام قدس روح و قدس پاک را	ای صالت بحر و آبگه خسته	هر زمان در در و گرد خسته
ای صالت کوه و در و گل زده	صد ستراران خورشید و نه زده	ای صالت سیر و یاقی قدم	صد ستراران در آرد از عدم
ای صالت آسمان و نه زمان	ای صالت بی زمان بی عیان	ای صالت اینیاد اولیا	ای صالت همو میان به صفا
ای صالت عاشقان و عارفان	ای صالت زاهدان و ضایعان	ای صالت نیستی و نیستان	ای صالت هست گشته و چنان
ای صالت از جهان بیرون	ای صالت عالم چون شین	ای صالت بر دو عالم شسته	ای صالت خان مانم خسته
ای صالت رشتن و بی جهان	ای صالت پیغمبران و نبیان	ای صالت شکسار و فاسان	ای صالت شمع جان یکسان
ای صالت بر نهایی سالکان	ای صالت نشانی طایران	ای صالت شورش و آفتابان	ای صالت میل عشاقان شده
ای صالت صدق صدیق آمده	ای صالت عین تحقیق آمده	ای صالت ترک تجربه آمده	ای صالت گنج توحید آمده
ای صالت اولیای آخرین	ای صالت طاهرین بانیان	ای صالت وصل من در قیام	لاجرم در عشق جان در خیمه
ای صالت گشت برین جهان	ساکلی گشته زو جلدت نماند	بار دیگر ساکلی حق حق شدم	ساکلی رفته تمامی حق شدم
	من خدیو ملک این جهان	خار و نم از لبر کینه و زهره	

بند دوم

سیر میر نامه را پسید انکم	عاشقان از جهان تشید انکم	گفت احمد خواند ماران نام	انسیا و اولیا و از غلا
آن نموده سراسر اوستم	آوریده در محنی از عدم	راه را بنمود آن بحسب عدا	خواجده دنیا و دین خیر العو
سهرق را او نمود از لطیف	در ره حق داد و در دین اریق	طالبان در حبست جوی و عید	عالمان در گرفت و گوی او
عارفان این معرفت دریا	ساکنان مرکب و برین هیا	زادگان یک شعله از دمی یا	سالمها با سوتن درین
عاشقان دیدند روی او عین	دستها نشسته بر ساعت	بر سر عالم محمد آمده	اسم او محمد و احمد آمد
ره از و جوگر تو در روی	تا خانی در بلای کثروی	راه را مستقیم دنیا و دین	سهرق است رحمت لایع
بر که در راه غصه درایت	سهرق را از دل آگاهیت	احمد است اینجا احادی و کاک	سهرق را یا تو گفته اشک
چشم بر او را احمد شد احمد	قسم کن معنی اندام	هست این اسرار زجانی	سیر این کی شناسد کوی
کوه را از نور رخ زینا چه بود	گرچه داند تا چه بانگ مدعو	خود پرستی را پیش طان آمد	بت شکستن راه نیران
راه مردان او توحید راه است	کار ما تجرید و فخر باده	من طریق عشق احمد شد	تخم این در راه احمد کاش
اسب را در راه احمد تا ختم	جایان نمود در راه احمد ختم	من شرب از جام خود خور	گوی را از خلق عالم بده ام
عقل شکیلا گفت من ادبم	کوست علمانی و من نورم	حق تعالی گفت او عاشق	از طریق راه حق بیرون شد
معنی آدم ندیدی با یقین	روح پاکش رحمت عالمین	او مست و من نیم بهیمن	لاجرم در راه مانی کوی و کمر
گر ترا دیده بدی در راه ما	آدم ما را بدید بهیمن	ای برادر در کمال خویش	در ره توحید حق کی کشیش
بگذر از کفر و نفاق و کیش دین	نارسی در قرب با یقین	حق پرستان اندرین	ان طریق عشق حق کی کشیش
نفس انسان سدا عشق	عاشقان را راه پیش از عشق	عشق را بگزین و نفست زده	تا شب تاریک کرد و بخور
نفس را بینی حجاب را	این سخن را از دل آگاهین	مطعمی شمع نیست در این	او را بنموده است در این
	من ز عطارم نه عطارم	در ره حق را از سر راهم	
	من خدایم خدایم	فارغم از کیر و کینه و زهر	

بند سوم

سیر میر نامه را پسید انکم	عاشقان او جهان تشید انکم	بجا از خون سر ندیدم از عدا	من نوشتم سیر میر نامه را
سیر میر نامه را گردم جهان	این جهان تو ختم خواهد شد	گر سرت یا بدتر کمر کن	در سرت یا بدتر کمر کن
مخوشند از ای من کلی بهم	فارغم از نبوت و نشادی	کنج نهانم درین چشم آمده	سیر اعیا نم درین چشم آمده
من وجود خویش افانی کنم	در بقای حق بچن باقی کنم	من با سر آرم این چشم را	پس بگفت را آرم این چشم را

تا بداند عاشق دل سوخته من برای راه عشاق آمدم	اسم اعظم گشت بزرگ لاجرم در عشق مشتاق آمدم	من برای حلقه عالم آمدم جسم خود در راه حق دریاختم	لاجرم در راه آمدم سر معنی را بجان بشناختم
	اولین و آخرین من بوده ام من خدایم من خدایم من خدایم	نما هر بنی باطنین من بودم فانسم از کبر و کینه و زهوا	

بند چهارم

سیرت سیر نامه را پسید انکم حال و حال عجب بود ای سیر	عاشقان را در جهان شنیدم نی چو حال این خیسای سیر	بود عطاری عجب شویا حال در روز سیر حق ره برده بود	در ره تحقیق او را صد کمال نی که هیچگاه تو در پرده بود
و یقین خویش حاصل کرده بود عالمان از علم او در مانده اند	در یقین خویش اهل گشته بود عارفان از عرف او و امانده اند	در علوم خود و ثوقی داشت او عاشقان از عشق او حیران شدند	هر چه علی را فرونگد داشت او هر دم از نوع و گریبان شدند
تا ابدان از بهادر رسوا شدند من خدایم من خدایم من خدایم	در خیال زبدا و شنیداشند بعد پنجه سال او اسرار یافت	فانسم از کبر و کینه و زهوا	از فریدالکین لقب عطاری یافت

بند پنجم

سیرت سیر نامه را پسید انکم جمله مردان در غنا از ره شدند	عاشقان را در جهان شنیدم در یقین حق بحق آگاه شدند	در نگر ای عارف صاحب نظر جسم و جان و دین و دنیا با شدند	تا که مردان را چها آید پسید تا که کمال راه او را یافتند
ز بهر راه علم را و قال و قیل ای برادر غیر حق خود نیست کیست	جمله را انداختند در آب نیل اهل معنی را همین کجوف بس	دید با از غیر او برود خستند گر تو غیر حق نه بینی در جهان	غیر حق را اندرین به نه خستند یز تو ره روشن گردد اسرار زندان
چونکه اندر راه حق بینی شوی هر که اندر بند نفس خویش ماند	از وجود خویش متن فانی شوی از ره حق همچو کافر کیش ماند	گر تیرم و جان شوی کلی بد در ره تو حمید جان ایشان کن	آترمان از سر حق یابی خبر دید به راه بار او دبار کن
در جلال حق جمال حق بین من خدایم من خدایم من خدایم	باصفا ذات را به الیمین فانسم از کبر و کینه و زهوا	من نمودارم برای جلایان	و انما یم سیرتی را آترمان

بند ششم

سیرت سیر نامه را پسید انکم پیشوای تو چون مصلحتی است	عاشقان را در جهان شنیدم لاجرم تو آنچه گوئی کی رسد	بود شخصی گفت ما را اینچنین ابدا زان عطا گفت ای کوگر	تو کافر نه تو داری کیش من از روز سیر عشقی بجنب
تو بهین صورت و امانده را از من گفت بهت است از صفا	کی تو حرف حق آتد خوانده تو کجا دانی که هستی بیوف	لی مع الله گفت احمدرحمین تو به صورت است همچو کافر مانده	تو کجا دانی که هستی بی نشان و اصل حق را تو کافر خوانده

خبر قه ناموس را پوشیده نوسلو که راه از خود کرده در خودی خود گرفتار آمدی رو که تقلید مادی می بست	انگهی سالیوس را پوشیده لاجرم در عهد هزاران پرده بر تو رسید از کجا و تو کجا تو نمیدانی که من چه چنین	بست پرستی میکنی در زلف دام گاهی کرده این خرقه را راه تجرید و فنا به تو نیست رو که راه بی نشان به تو نیست	بیخانی خود پیش را حنون خلق می فریبی بر زمان این فرقه را تو سخن گوی که یاه تو نیست از ساوگ عشق آگاه تو نیست
	من به ایم من به ایم من خدایا	بی سیر و پائیم بر روی زمین فارغم از کبر و کینه و ریهوا	

بسم الله

سیر سیر نامه را پدید آمد جوهر عشق از تو چون پدید آمد آزبان تو عشق را از لایق شد آنچنان خواهم که کلی کنم شوی	عاشقان او جهان شید گم هر دو عالم در دست یکتا شد عشق حق را عشق صاوت شد عشق حق را عشق پرده شد	این سخن را از سر و دوشنو پیش تویی شک با ندی یقین گر تر از عشق خود باشی خبر در نه همچون ابدان که رو کر	نامانی در قیامت در کرد بگذری از کفر و از اسلام مردمی باشی بر راه پر خطر چون رهستی خودت باشی خبر
کی توانم که و پنهان بجز را یا فتم که طهره زان بجز صفا	من به ایم من به ایم من خدایا	بسم معنی بی نهایت آمد راه تو حید عیانی داشت حق حق است حق طاق آمد فارغم از کبر و کینه و ریهوا	الاشکی بچید و غایت آمد کنج اسرار نهانی داشت من خدایا

بسم الله

سیر سیر نامه را پدید آمد گفتم ای دانی پنهان آمد یک در بای خود غم زده گفت ایندم میکند از من نیاز	عاشقان او جهان شید گم خلاق عالم از تو حیران آمد این را زان کرده و غم و غم پس فدو سازم چون ای کباب	گفتم ای داند لوح و قلم میکنم من ختم بی سر نامه مردمان گفت این چه دیده این نماز عشق را اینجا وضو	این جهان و این علم میکنم آلوده و خون خامه روی خود و خون چرا آلوده راست نامد خبر چون پاک رو
بعد از آن گفت کاشی صاحب نظر این بگفتم آنچه پیش شید عیان ای درینا در خودی مانده ام ای درینا عارفان با وفا	از تصوف این مان من نیاز از طریقی عشق ده ما را خبر منت نشد در جهان اجمال من لاجرم در صید بلا در مانده ام	گفت کمتر نیکی می بینی گفت پس اینجا بود گردن من ای درینا ختم بسم الله ای درینا پیشوا ایان یقین	تا تر از راه حق باشی یقین بعد از آن پیر سوخته آتش من ایک درینا ختم بسم الله راه رفتند و بماندیم آنچنین
	شان فرستند و بماند و فنا	ای درینا سالکان اهل دین	با خوشی وقت و من ماند خرمین

ای در یغما و فغان نه با	شان بر رفتند و ماندیم تنها	ای در یغما و فغان نه با	ای در یغما و فغان نه با
ای در یغما و فغان نه با	جمله و بجز نماندیم شکست	ای در یغما و فغان نه با	ای در یغما و فغان نه با
ای در یغما و فغان نه با	ای در یغما و فغان نه با	ای در یغما و فغان نه با	ای در یغما و فغان نه با





مرحبا ای بلبل باغ کمن مرحبا ای بدر فرخنده دیدم روشن کنی درو چای مرحبا ای بر خای راه دین مرحبا ای فیض بخش کائنات ای که بودی در هر لامکان خوش خرامیدی تو اگر کنم که کنی جاسوه در اقلیم آفریده حق ترا از جنس جان خاک افشان بر نفس این صاف کن آئینه دل از غبار گر نگردی طالبان ادبگیر در سخن شد عندلیب بانوا بوده ام دیان وحدت بی نشان دیدم خویش با چشم خود عشق با نری میکنم با او دم آنکه او از قهر حق گشته پلید آنچه در روز ازل رفته قلم	از گل زینا بگو با سخن مرحبا ای طوطی شکرتقال بر نفس از عشق ساروی مرغ از تو روشن شد مرا چشم بین یافت ترکیب از وجود تو جنت چون جدا گشتی بگو از زین خوش نمادی بر سرستی قفا که روی در عالم تکاب بقا از تو افتاده است شوره چنان چشم دل روشن کن از نور بین آتش زین دال برین بهیمن طالبان هرگز نگیرند دستگیر گفت بشنود تا بگویم را زبا چون بکشت آمد گشتیم عیبت خود بجای کرد در ملک وجود یافت آدم از طیفیل عشق کما همچو شیطان وی بهیمن پند حاکم نگردد بعد از ان جنت	مرحبا ای قاصد طیار ما در زبان بیفتت آسمان طبعی از تو روشن گشت فاقوس قم یافت قالب طبعیت پاک تو غرق بودی در بحر ذات پاک پاک بودی در جسم کبریا گاه در دوزخ ره میانی قفا جان من با من بگو اسیر خویش پازگوبا ما سخن ای ازل راز همچو آئینه نما عکس نگار رهنمای مادی راه خدا از تو روشن گشت ایامین آفریده حق ترا از نور آتش همچو میدان فیلسف این کسبیت اهر رستم روح که ده نام ما تافت بر سر زده خویش کمال یکه او شد آفریده از جهان بهر آب نان نگردی در دوزخ	همچو بی بر دهم سپیدار بار ما مرکب حمزه هوا پی کنی از تو حاصل شد مرا دهن منعم شاد پریشان آدم خاک تو از تو روشن شد چو این کما از چه پدید شد ترا سر بر هوا گاه در جنت روی ای خوشتر چشم دل روشن کن از نور بین از خفته قلم کمال در جویا می نمایم لب لبه زینا بار ز آنکه هستی در حقیقت برجا پرو بار دار از رخ جان من تا شد اسد ذات او را از جفا از من چنگ بر آید هم چو پند کردم چو ساقی وحدت بهیمن گشت پیر از جهان از اهل کمال باز نیاید راه در بر من جمال آفریدی خود منور بری بهر تر
---	---	---	--

تیرک ساز می مجت اهل دل	که نشه گیری تا نیفتی در خل	بر در سلطان رویش بین	گنج قارون گرد بهر پیش بین
گر لقا فوجان بر آید قش	چون کشت سست مرگ ناس	تلخ به جلاب شیرین آتش	پیش و نهان بران آتش
بیر سر خوان قناعت و سکن	گر نه باشد دست و فرمان	باش در گنج قناعت سکن	پامنه از گوشه عزت بران
پشت پازن تخت یکاوسا	سر برده از کف ندانوسا	گر بدست آید تر گنج نقد	ورنداری بهمت عالی چپو
الحذر از حب دنیا الحذر	به زبان در زخو خون جگر	همسک آن هرگز نمی بینی	ز آنکه حبیب همتش اندختی
آبرو ریزند به سیم وزر	مسکان را مثل گاو خر شمر	مرد کم همت خجسته در نظر	خوار باشد که بود با صندل
خسوف کرد در ارم و بادری	سرفراز و بر سپهر چهری	هر که عالی همت است اینجا	غفور گزانه گنا باشد خدا
از بهر تقوی نیست با فقر	لا طمع بودن در سلطان کبر	ز بهر تقوی نیست این گنج خلق	صوفی باشی پویشی کند حق
شاید بوسه و اک و سبب و یا	جبه و دستار و قلب بی صفا	پیش و پس که بعد از حالت	چون خسرا لیلی از کرب و حلت
چون بینی چند کس به چو که	خویش را گویی منم در اندر	دام اندازی بر لبی مردان	خویش را گویی منم شیخ مرین
و غدا گویی خود نیارنی عمل	چشم پوشی همچو شیطان عمل	نگر بپس و ریا کارت بود	سرفش شیطان از یارت بود
چون شوی استاد از بر خا	دل بود در گاو خرا می جلد سا	آن نماز تو شود آخر تباه	فکر باطل پاکت ره بیت سیاه
چون در ایمان فتیله آخر قصه	هان چه خوانی نماز بی حضور	بیمه ملا چون شنی قبله رو	چشم پوشی دل بود جامی گرو
خدا و مان گویند این شیخ زن	چشم پوش سیدت از خلق و پنا	شیخ را لا اله الا الله باشد	شد فدا ذات بقا شد حاش
ای شیخ شام گوی چندین ابله	ز هر نان اندر هر نان اندر نه نا	از ستایش خویش گم کن	عجیب خود بر عیب مردم کن
ای که فتنه آمدی در بند نفس	نفس کافر را بکش و شکنس	تا کنی پیروان سوی اهل حق	جا کنی در میان اهل حق
چند باشی از مکان و جدا	چند گروی در بدای حیا	خود بد و انصاف ای اهل عمل	دل پرست از کفر و مصطل
یا تو هم از دست شیطان و بد	کی شوی در راه حق ثابت قدم	حب دنیا رسته ز نالست	سدره ریش و ذوق شاد است
دل نشد هرگز عاصی و سرکش	که نکر دی از حضور دل نماز	که نکر دی سجده از روی نیاز	تا شود درهای محبت بر تو باز
از تضرع سر سودی زیزین	کور می بینا نشد چشم بین	میکنی طاعت تو از بهر ریا	که نکر دی سجده از بهر خدا
تا به اند خلق و راه لیاست	متقی بر بهر کار و پارساست	صوفیم گویی نداری سید صفا	از کر امتهای خود و شیخا لاف
نفس کا و کمیش دار نمیکن	به شربت فی نشانی زمین	میکنی دست از بهر دعا	مرد خواهی از عبادان و اندریا
بیکای از کبر عاظم مطیع	میدهی تسکین منم فرد شیخ	شیخ میگوئی و تسبیح سیت	صدفی دار نمیکن ای بت پرست
یکای از اری در صدارت و	چاک دل از دست تو عاقل و غف	ای رخت از بغض و کبر است	از نفاق و از حسد پرست
ای بچهل آراسته زشت و پند	خویش را گویی منم چون بای	تا بکیر میکنی بر سو نظر	خویش را گویی که هستم با خبر

و غدا گویی خود نیارنی عمل

بت پرستی بیگنی هم بگری چند مغروری بر مهمل اسب آرزوهای تو هرگز نکشت صد تمنا در دل است ای افسوس بر تو قسمت سیرانی بخیر هست دنیا چیز از این بزرگتر این سخن در گوش اری ای چون بهر دین دل کند از دنیا علی زال دنیا را چنان در دشت زال دنیا چون در دریا چون خوری پس خود را زشت ره می آید و چون نخوت آرد در تر مال و منال اهل دنیا هر سیم مال و زر از حسد میر جی اخوان بدین بلکه روانی چون خود از خدا بادشاهان این چنین بفرار دولت آرد که بر این بدین کند حب دنیا چون کند به دل نگاه به طاعت بقدر باید عیال چون خواهی بقدر می دان چشم شهوت چون کشاید پس نیاید که تو علم عمل گر تو به دی نفس کا فر کش گر ز دست نیاید کار مرد	شد دولت رشک تا آنی از تکبر و در باش ای بی ادب قامت حرص و بولایت خم کی کند نور خدا در دل تو پس چرا قانع نمی بر خشک میکن پیرو جوان ای شکیب مولوی گفته ز روی امان آن علی دانی ملک نبی تا نیاید در نکاح اولیا کرد و بخود خون آن سید پاک تلخ کرد آن کام از نان زید از خدا خواهی امان ای خیر گر نداری از تریب ستمی گر نیست آید خود خون جگر حال زار یوسف کنعان گم کنی خود را نفسی از خدا خون اخوان پدر اندام نفس کا فر که ترا نقین کند دل چو خار اگر دشمن سخت پیوه تا نیفزاید ترا هیچ و مال نفس گرداند همان جوی کو گردد دیده اهل نقین از دغل افتد ای جان خلیل و نهاری و ترش چشمش همچو حیران در پس دان کند	بت شکن بهم ترین تجا پیر شتی صد هوس ارغیل دل چو آلود است از هر سو دین دنیا بزرگی آید سبت حرص تو دلق قناعت پاره کرد عارفان او ندانند اصل کار هم خدا خواهی هم دنیا می آن و صفتی مصطفی شیر خدا بهر دنیا آن نبردین خلقت و ادبازی همچو کسریا پیرال گر بر افتد پرده از روی حیا آتش از دود چون گلشن نیست رحمی در دل اهل دوی آن شنیدی از برای عروجه بهرت باشد ترا گنج حرص افزون میشود انان سپح جاویدی که ای دنیا دوستان حق که تیر انداز کو گردد روشن چشم نقین لحمه شیره چو افتد در شکم بیتو باید دست اجلیه سا چون نکیر مرز آرسو کند نفس کا فر تا بود همسره تو گر نداری همت مردان ای منحنی تو در می تو	چون خلیل است بنا که خانه را جانی چون خرفرومانی بگل کی شود مشکوف اگر خدا این فضولیا کجاست خود پیر نفس اماره تر آواره کرد بهر عاشق شد زوا و کفایت این خیال است و محالست و خیر آن علی زود چه قبول پارسا دین خود کرده برای او خلعت کرد او را در دو عالم پایمال نفری گیر نی زلال حیل ساز در حقیقت سر بسر گنجی بود شیوه اهل دین باشد و عمل بیگانه گردید و سفت را بچاه کس نیاید از تکبر در نظر قطع کرد و حب فرزند و پدر رو بگردان چون فرعون چیت حکمت هیچ میلانی بت که در بهاران در باغی قوت او میکند شتر تر کم دست بخورم گرداند در شهوت حرص و هوا کین آتش دوزخ بود جانکاه چون نان و دیس پرده بین مثل شیطا با به و دان انرا
--	--	--	---

مرد باید تا نرسد به نفس یا دست را گویا سازد از تنو گرشوی او نفوذ مستقیمه نصیر چون کشانی چشم آن اهل تقیر هر چه آید در نظم از شیر و شمر پاسد از انقاس ای اهل غرور موش در دم در ارمی مرد و خدا نگارن از صیقل لایکین گشت چون نقش در نقش چون نمائی با خدایابی و صفا آب دریا چون زنده موج در چون الف در لام میگردد و صفا تا توئی که یار گرد و یار تو نوباش مهر کمال نیست بر که پند این از عشق شنید بر که او سر باخت اندک می ناشوق دیوانه و سرشته هم سبیل از گیسوی او شد تا بید نگر کن بهار چشم از بیدار یابیل و قهری بستان که این شنیدم غمزد چنگ رباب هر چه بینی در حقیقت جمله است عاشقان انقش در نیاب و سنگ خار اهل کمال با تو قادی کوافری از قطره آب	بگذرد از شوق و جوش بگذرد با چنگ بهت این نفس اساز بی فضل حق بر طوف تابیان جمالین بمسافات حق پاداشی خیر تا تا این قافیه مستدل بر بکنش بکیم بهایت از جبین سینه با تیغ محبت چاک غیر نقش اندر املی رخا نویش را کم ساز صافی کمال در حقیقت آب باشد جلوه نویش را کم ساز تا گردین چون نباشی یار باش یا تو تو در کم شو وصال نیست بیشک اندر چرخل جانان بناگرد صد بار بهمان سوی او یار جو یار گردد هر در گشته هم لال از خسار او شد و خدا جام زرین بر کند سبیلها هر یکی بانطق و او سازد سینه برایش ز سوز دل کباب شمع گل پروانه بلیل هم از صورت هر یک بد از خوبت ظلمت شب نیرو نور یا تو نقش بسته و صدف از چوب	دست بهمت را بر افرازد گر خوری یک نغمه زو چو دل شود روشن ز نور اندیشه یار رومی بین تو در سر کینه اوست در ارض سعاد و آسایش اوست پیدا و همانا شمس نهی گردان از دل خود داس اسم ذات او چون بل نقش چون کشوی فانی تو کرد خا هر کشد در صبر عرفان آسایش نقش آب چون جلیب شیشه گشت و صحن چو یار یا تو مولوی فرمود در نظم این بشنو این که تو به شیشه بر که او از خوشی نیر گشت یک نگاه می کرد سویم گاه هر که بوی بختنوار بوی او صد زبان در دهان او شین نخل سرو قدامت نبیایی بر طوف خجسته از سیاهی مطرب از شوق طریحین سازد هر چه آید در نظر از جزو کل من و ما بوی و موه و شیر و بر هر چه باشد آب آتش با خاک کوچه جان مطلع انوار است	نفس را چون معیار و کند نور تابید دل از مهر کمال پرتو اندازد در آئینه نگار سوز سازد دست در طیف اوست در بر ذره پیدا و فنا خنده و با کرد دست در شمشیر تا نگردد در دست غیر از خدا سکه ضرب محبت خوش است راه پانی در حسیم کسیر یا ذره ذره قطره ماند از خدا آب چون گزی نماند جبهه تو آب جو را باز از دریا جو بر تو گردد در روشن اسرار نما با تو که هم این سخن گوشت را بیشک انگشتر مرصع گشت جانی چه باشد که بود مثلان مست افیم چنین در کوی او خفته با صدف شوق پیرا هنر سینه خیم گشت منتایابی او هر زمانه دارند از وی گفتگو این ترانه وار سوز غار کرد بوهم صحرای بیلستان گل چشمه باران حیران برق ابر جمله را مخلوق کرد از جن پاک معدن جان مخزن اسرار است
--	---	---	---

یار در پس تو چو چای پیچیده اوست پیدای تو تو از خوشی ناکه از گورت برید این صدا ای خلیفه زاده بس نابکار با خدا هر دم همی گویی دروغ چون شود فردا از سر کبریا گوشت نفس خویش را بشویم بگذرم از هر چه باشد کم و بیش شاید خورشید روی نرسد گر شود موجود اسباب طرب کریبانی دست خون دل جگر عمر با خامی طمع سمرقانی شبهه است خواب خوشی را می یافتند تعلیم از تو شیطان و دیو نفس کاقر نایب و همسایه بس بر فتنه ای سنگ مرخو هر مان فرزند و بیکس مانده خواب چون آید ترا ای بچا تا ترافعت بود کاری بساز عاشقان اتاج شایسته ای شرف نشینده پاک گفت زهد و تقوی نیست این بخت همچون مجنون عشق داری بجا ای حقیقت ان گذر از مجاز چند در کثرت نمائی خویش را	ای گرفتاری بند نامنگ ناکه مان بختی افق در جفا حیف باشد بچرخ ناپیدا روی رحم کن جلال خود می آید هر زمان گویی که من تو به خیر روی دل شویم آیت به بار عبد بیان شکنی چون شب شود ساقی مهر و شراب لعل نایب گر به دست آید در آغوش ورن باشد این سیرای کبریا چون اری شرم ای میان نفس بد کردار چون تو بیا جمل خرداری تو ای بهر چه کرد مکر و تلبیس از تو شیطان مخبر جیفه سر دارد اری سر تو خوار میگرددی بهر توان فکر رفتن کن که می بدینک باش کن بحسب عدم خیر و نامک رو که در ملک انبیا سلطان شو که او از کید نفس خویش رست چشم بد بگوش بند و لب بند سکری پائین بالا پاک کنی گاه چون شیرین دخیل جگر چند چینی لاله و نسیم و در اشنا شو آنچنان بایز خوش	یار در خود تو چه کردی در پند مرگ آید تا گمان گوید که تم حسرتنا و حسرتنا و حسرتنا تایلی بریکانه کردی شرم از دروغ تو چه افتاد دروغ دل از غار عشق او ساز گم از به او هستی خود وارسم دل بشو از ناکه باطل با خوشی دلیری غارتگری این عشق جو صرف بیباکی کنی اوقات شب بیکه از با بیس ملعون کنی از عبادت کاملی ناتمام از تو آموزند بازی طفل دیو هشش دوزخ بود جاکگاه او مید و محمد البصر اکو بگو همچو لنگارنگ آید بس مانده چون پلنگ مرگ دار می استیانی بن کن بازی بهار ساقی بهدم لبالب ساق گریه کرد این بیت را با گفت به شربت بیکانی خود در آن همچو لبلی رخ نمائی در نیاز چند باشی در مقام حرص از یک زمان رخا نه وحدت با
--	---	---

تا توانی که یار کرد و یار تو آینچنان با خود بگردان زند که روان بین ل شمرده بر دل هر کس که نور عشق تابان دل که بر دل برسد از سر عشق عشق کو بی بال و پر بران عشق کو تا چشم دل بیا کند عشق کو تا جام به پیشوی عشق باید تا دهن جام شراب عشق کو تا حالت مستان بیش بیداری که اصل عشق عشق چون جبریل در معراج ایک شتی واقف از اسرار عشق عیش بازی نیست کار او کشتگان عشق را جان که ای خنک جانی که خود را با هست پروانه بین انی خمیر در صفت نامسوزی بال پر زهره افرو می صیقلی ایچ دل بیت خمندان داری کرو ی در یجا شمر تو زنده بخواب رجا جان چند روزی نکند چو پی پی بگرداب جهان ای کن از فکر باطله سپا ساده باد لبسان بر وفا	چون نباشی یار باشد یار تو تا نگردم بکیزان از تو جدا زند که کن عشق جابان خویش را با جان جانان جان که بر جانان بدو از عشق عشق کو در لاسکاه لاک عشق کو تا سینه پر شو کند عشق باید تا فراموشی عشق سازد ساعوی آفتاب عشق کو جام از لطف جانان عشق را از حسن جانان زند بر سر عاشق تهنه صندلیج نه قادم مراد اندر عشق خام طبعان فاصه اندر چو کس هر زبان از حسیب احسان سوخته خود را و با حق ساخته سوز چون پروانه نایابی خبر کی شوی هم رنگ آتش کس بر مراد خود نگشتن کامیاب شادی عالم نسیر ز دنیا اندکی ماندست او را ز دبا این جهان را به مثال خواب چون جاب از چشم تو گردان از خدا غیر از خدا دیگر نخواه ز انکه در اندیشه جو و جفا	یارب از سودا شوی دل نشین سوی خوشبشم هر که که کرد هر دلی که عشق جانی یافته ای خوش کند عشق بروی نیست دل رسازد لبری عشق هفت عشق کو تا تاج ساطانی نهد عشق کو تا عقل را از کمال کند عشق ده تا بجز سار و مرا باد عشق از غم جانان است ای خوش آن می کور با ناز و نوا حسن جانان چون نظر در خوش عاشق و معشوق گردید هر دو سر بر آور زیر پای عشق گر کنی جان اتو بر جانان تا توانی امی لاله عشق کو خرم آنکس کو قمار عشق هشت سوخت چون پروانه نایابی سوز چون پروانه در چشمش یک زمان خوش دل نباشی در جهان دل بود از هر دو عالم بی نیاز عمر تو باشد مثال آب خلق این به مثال نقش خواب غافل از کرده های نشین چون بان گویاست ازین جو از جهان هر دو فاسد و فاسد	زند هر مرد و عشق خویش دار زند که حسابید گردان مرده ام تا ابد روح روانی یافته خاتم دل کن در وی نیست عشق کو تا جام هستی درو عشق کو ملک سلیمانی دهد عشق کو تا عقل را حاصل کند یاوه گویی پاوه سار و مرا هر که خورد از خوشی تن بیگانه است صاف گردان ز نیک و بدی گشت شیدا عشق را در پیش هم تو می معشوق عشق نیست بعد از آن سر در هوای عشق در عرض یک جان بد جانکار این حکایت از عاشق درو خویش را سپید با جانان گشت محو چنگ و چریک و تا شوی با جانان هم و ابروی فارغ شوی از این گن بگذر از روی حقیقت در جفا آب رفته باز که آید بجا چشم چون بر هم زنی بینی خرا نفس را با تیغ لاگردن بر موجود که خدا را نسیند گو حال مردم یک یک معلوم شد
---	---	--	---

آشنائی با برافتاد از جهان	ششم شش شش شش چشم من	ای در بیا و خنک یگان شد	در دیار حکم افتاده خجل
قسط افتاد است در پاک سخا	خشک گشته فرج مهر وفا	تنج نمسک شجره احسان	بچه غنایم از عالم پرید
همی رفت است از شاه گدا	منعمان گشته کدائی بینوا	همتی بر خاست از صاحب دلا	دارم از دست باغ فشان
این نشانیها قیامت نشانه	تا قیامت و جهان گره پیچ	برکت از گشت رامت گشت	قاست جود و سخاوت گشت خم
رحم از دلای مردم بشماران	سخنی پیدا شده در مردان	خلق تیکو شده ز عالم ناپدید	طبع مردم سنگ صفت گشت پدید
مهر گشته از دل فرزند زون	فتنه بر پاک گشت از دیرین	چون چنانی خواست عالم گشت	و خزان یا داران و از جنگ
نیست مهری دل خاوی غلام	پس میگویند خورشید درین	چون عدم شده اند مهر وفا	پس هر روز هم چون مرغ هوا
بند کبسل دام را بر هم ریزن	آتشیان حرص آتش فگن	جز خدا کس نیست یا تو هر جا	دل نده بخیر خداوند جهان
شکر نعمت کن آن بالعباد	داو بر نه انچه می بایست	چشم دوده گوشش دینی بهم بان	بر توره روشن کرد اسرار زمان
غافل از بار خود ای نجیب	چند باشی بخیر چون کاو خر	نیستی آگاه از لطف خدا	بچه عاشق بر زمان میترا
مهر بان هم شد چو معشوق	گر به بیند جانب عاشق نیاز	عاشق صادق کند جان فدا	مهر جان عاشقان صد مهر جا
طالبی کو در پی جهانان رود	چشم کرد روی جهانان بود	گر تر از عشق او باشد خبر	از تو مشتاق است او مشتاق
گر تر از چشم محبت و اشته	بر تو آن معشوق خود شنید	با تو نزدیک است امی جان جهان	بچه جان است در تو آن جان جهان
چون تو داری چشم حول بی	کی در آید روی جهانان نظر	این حجاب از دست محو بین	بی حجاب است هر نه آن محبوبین
پیش مردن میرای نیکو سپهر	جان بجانان در حال خود نگه	گر به معشوق تو جوئی جان بی	قالب خود را کنی از جان تری
در تو کرد و جانان جلوه گر	تویش را با چشم معشوقی نگر	عارفی گفت است از روشی	گوش کن چون این جای بیجا
گر نزاری شادی از وصل بار	تخیر نه خود ماتم بهیران بدار	ای شربت تا چند کردی مردود	قطع شکر لبا کن ای بی حضور
چند پیائی ره دور و دراز	چند رفتی از نشینی بر سر از	یک قدم باشد جرم دشت	چند کردی بخیر ای بوالهوس
مثل جهانان بودی گام تو	باده عوفان بود در جام تو	هر نفس در یاد او گامی بین	هر زمان از عشق او جان بین
مولوی فرمود نشیندی	سنگ گرمی بود میگردی اثر	ای کمان از تیر پا پر ساخته	صدید نزدیکت دور انداخته
از چم جوهری دوری ای فلان	آه از دست تو دارم فغان	ای کمان تیر از تیر و دورتر	از چنین صیدی بود و دورتر
چشم دل بکشا جمال باین	هر طرف هر سو رخ دلدارین	چشم باید تا به بیند روی یا	جلوه کرده است در شری نگار
بست پوشیده رخ دلدار تو	کیک این نقص است در بکار	گرمی کو در تو ای مهر و دل	رفت بچه خرم و در آن گل
در مندی کو که درانش نیت	کو پیشانی که سمانش نیت	کیست مشتاقی که باشد جان	از فراق او بود و تاب و تاب
نا بود این یو نفس است	کی بود دنیا تا چشم یقین	چون تو قدری زاری فغان	گریه کن تا حشر و حال خرا

<p>بود مردی عارفی صاحب کمال سالمه کرده عبادت بی پر گفت منم نیست کامل در دنیا این تصور کرد چون مرد خدا تا نگردد رفیع از توان حجاب باز بسته عهد تازه از خدا اینه میخاهد دلست امی جلیله جو چون مسلط بر تو گردد این جن یا آئی چشمه بیستانی بده سالمه شده از تو میجو اهرم ترا که بر درگاه تو رو آورد هی خدای من بحق مصطفی</p>	<p>کو چیدل بسته از تو نیم خیال در دلش نگذاشت جز تو خدا چون سمن بنیم بر دل سپان ناگهان در گوش او آمد ندا کی نمی پادرسیم آنجناب تا کند در راه حق جانم خدا نفس تو حدیجت آرد بهر تو عدل و انصاف بود غیرض در سرم از عشق سواد می حاجتم را چون نمیساز می تا امید از درگاه تو چون رو و از طفیل حرمت آل عبا</p>	<p>بادشاهی کرد و تسلیم دل چون چنین بگذشت او را چیدل شعوت حرمش هوس کردیم از نگه چون نظر کردی بجوش منفعش شد شیخ از اسرار جوش پاک کن آینه دل از غبار گر حرمت میکنی بر خود جل همه کن با نفس تا عادل شی آتش افکن در دلم مانند طور از لسان الخیب این کرد و لئو هر که آید بر درت امید و آ روز محشر دار با آل رسول</p>	<p>بود از ایام غفلت منفعل خویش را از کمالان کز خیال از تعلقت ساد علم دارد نفور دور افتادی حجاب آید پیش شد پریشان بگردان کارش تا نماید عکس روی آن نگار میشود تسکین دلت با خدای باش منصف تا که صاحب دل شعله بر خیزد و گردد زنگ و از در تو کس نگشته نا امید شاهد مقصود یابد در کنار از طفیل مقبلان گردد قبول</p>
--	--	--	---

تمام شد ششوی شاه بوعلی قلندر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

أَحْمَدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةِ الْمُنِيرِينَ وَالْحَقَّ الْمَوْفُوعَ وَالشَّاهِدَ
عَلَى سَهْلِهِ وَحُدُودِهِ وَالْبَيْتَ وَأَهْلَهُ أَجْمَعِينَ بِ

[illegible]

فأدخلني في عبادي وأدخلني جنتي **قوله تعالى** يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ
 لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ بجا صان توبه كرون از مقامات بهر دم فرض باشد از گزایات بهر حدیث
 قیسی من أراد العبادة بعد الوضوء فقد أشرك بالله وعن قال لا إله إلا الله محمد رسول الله
 بعد الصلوة الوضوء فقد كفر بالله صاحب الوضوء لم يترك الوضوء لم يترك الوضوء لم يترك الوضوء لم يترك الوضوء
 بحق باید وین ره جان سپردن **قوله تعالى** وَأَعْبُدُوا رَبَّكُمُ الَّذِي خَلَقَكُمْ وَالشَّيْءَ الْفَاسِقَ
 قال عليه السلام **سئل** ما أشد ما كفر عن الله فهو صتمك وطاعتك لك
فصل دوم در صفات وجود و کوید ایات چنان گفته به باله و حقیقت به تشریفات
 هم طریقت هم حقیقت به وجود آدمی از هر سه مجموع به یکده حق تعالی جمله تشبیه به یکی نفس و
 یکی روح و یکی دل به ولی و رحمت سبب است مشکی به حدیث قدسی **جَعَلْتُ فِي الْقُرْآنِ**
بَعْدَ الْوَعْدِ وَالْوَعْدِ الْقُلُوبَ طَائِفَةً فِي الْوَعْدِ جَعَلْتُ فِي الْقُرْآنِ طَائِفَةً فِي الْوَعْدِ
 تهم آید طاعت به طریقت راه دل شد با قناعت به **قوله تعالى** وَتَهْوَى النَّفْسُ إِلَى الْحَوَى
 وَالنَّفْسُ إِلَى الْكَوَى **بیت** حقیقت راه دال تهم نهانست به و روش باز و دل بیرون
 بهانست به حدیث نبوی **الْقَنَاتُ كَالْكَافِي فِي الْكَيْفِيَّةِ** اگر طالب بود صادق درین راه به
 نهان و دل بخیر و از سر راه به **قال** عليه السلام **الْقَنَاتُ كَالْكَافِي فِي الْكَيْفِيَّةِ** **بُصْلَا**
بیت اگر بوی زتن خواهی که بانی به ترستی با سر و دل نه در خدای **قال** له **بُصْلَا**
سَلِّ التَّوْحِيدَ اسْقَاطَ الْأَقْنَامِ التَّوْحِيدُ فِي الْوَحْدَةِ وَالْأَقْنَامُ فِي الْبَيْتِ الْأَلَسْنِينَ
قال عليه السلام **كُنْ فِي الدُّنْيَا كَأَنَّكَ غَرَبٌ مُتَسَاوٍ سَبِيلَ عَدَدِ نَفْسِكَ مِنْ أَصْحَابِ الْفُتُوحِ**
بیت قلم اندر بصورت خویش در زن به حصاری نفس را از بیج میرکن به تبتوی شهر دل
 آید و گردان به کجاست جان و دل را شاگردان **قوله تعالى** فَإِنْ تَخَيَّرَ الذَّارِدُ الْمُتَّقِينَ
 أَلَمْ يَكُنْ عِنْدَ اللَّهِ الْفَلَهُ **قال** عليه السلام **تَوَيْتُ لَطُوفَ عَالِيهِمُ الْغَيْرِ يُطِيعُونَ حَاجَةَ الْغَيْرِ**
 يُطِيعُونَ **بیت** و و دل را نیست ره اینجا کی سو به دوی کند از از اینجا و کمی روزه **قوله تعالى**
مَا كَسَبَ قُلُوبُ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ مِنْ قَبْلِهِ فِي جَنَّةٍ **حدیث** **إِلَّا إِيْمَانُ أَقْرَأَ بِاللِّسَانِ وَتَصَدَّقَ**
بِالْقَلْبِ **بیت** مدبر مر نفس خود را گوشمالی به که دشمن ره بیند هیچ حالی به **قوله تعالى**
لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ الْغَنَانُ عَدُوٌّ وَمُتَبِعٌ **عَدُوٌّ** **كَفَّكَ نَفْسَكَ الَّتِي بَيْتَ جَنَّتِكَ**
بیت صفات نفس تهم نهانست به صفات دل به طاعت بگردان به حدیث **تَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ**

[illegible]

نماز خود حضوری دل بگوئی قال علیه السلام الصلوة معراج المؤمنین و بعد الصلوة
 یبارک و العزیز قال علیه السلام اکتفوا جنته من النار و حفص الاثران
 انکم هم جور و زکیب باید بود صایم یا چو شب آید باید بود قائم یا شب و روزت چو که دو بانو یکسان
 نماید کارش کل باتو آسان قوله تعالی ان لی لک لیتین مکانا فان خیر الذی اذ الشقلی
 بیت بیخفت میگذاری روزگاری که دیگر در گور خواهی کرد و کار فصل چهارم در بیان
 ترک دنیا گوید بیت زدنی ترک گیری بر دین تو تو کل بر خدا کن بالیقین تو قال الله
 تعالی و من یتق کما علی الله فهو حسب له قوله تعالی و علی الله فتق کن
 انکم کثیر مؤمنین حدیث قال علیه السلام الدنيا ساعة کثیر فیها
 سراحة فاجعلها طاعة بیت تر اگر رفتن است از دنیا چه باندی تول از کار دنیا
 قال علیه السلام اخرج عن الدنيا نضیل یا لا خیر فیها بیت دنیا بدست دل باز
 و فرزند بیاید بود دنیا با خداوند قوله تعالی یا ایها الذین امنوا انم اخرجکم و اولادکم
 علیکم الاخر فاخذرو هؤلئذ کفر امرو من اجنیه و امیه و ابنیه و صا حبیتم و بنیه
 بیت زهی غفلت که مارا کور کرده که باورگ از دل دور کرده حدیث قال علیه السلام
 الموت کاد لا بد من دخوله و القبر مثل کلاب من نزل به بیت بیخفت های دین
 خلق مغرور و زب فکری مرش دل چوسه و قال علیه السلام الموت حشر یوصل
 الخبیث الی الخبیث قال علیه السلام القبر اول منزل من منازل الاخرة
 و الاخرة منزل من منازل الدنيا بیت زدنی اهل آن چون تیر گیرند جوگیر نیزی بدرویش آن
 بیامیز قال علیه السلام الدنيا جفنة و طالعها کلاب بیت علایق با
 دنیا قطع گردان و خیزن دل باش در و چون غریبان قال علیه السلام کن فی الدنيا
 کما تکره یحرب او کما یسبیل و حد نفسك من احب الف تحق بیت اگر
 در دل جمعیت حاصل آید عبادت گر کنی نگاه مید قال علیه السلام قلب المؤمن
 حاضرا لمن ذکره الخفی کفوی و دعوة المطلق مستجاب بیت
 نباشد مبتدی را هیچ بر زمین که بر راجع برادرین قال علیه السلام من لا یتق الله
 لا دین له و من لا دین له لا یحرفان له و من لا یتق الله لا یحرفان له و من لا یتق الله
 لا یحرفان له قال علیه السلام ان اولیائی تحت قبائی لا یفر فکرو غیوی

ابیات اگر خواهی که خلوت را گزینی پس آن بهتر که پیش شیخ نشینی و زنیکیو بتراسم باز گوید
 زاسرار نهانش را زگویند و نشانش را بگویم گوش داری و دران تقیید هر یک هوش داری یا نگر
 بی پرکاری پیش گیر و پاکت را زبسته خویش گیر **قال البنی صلی الله علیه و سلم من لا شیخ**
له فشیخه الشیطان حدیث میں کہ شیخ کہ لا دین کہ و من لا شیخ له لا عارفان
 له و من لا عرفان له لا حیرت له و من لا حیرت له لا انس له و من لا انس له لا معالی
 ابیات چنان اندر جهان را دید بانی و باید تا خدا را زو نشانی و اگر آن دید بان دروے نبود
 و غیر غرض بودی هیچ سود **قال البنی علیه السلام من یفیک الحقیقة فی الشیخ یفیک**
بلا امر و فقد کفر ۵ ابیات خطر در راه دین بسیار باشد و کل خوشبوی با زخار باشد
 چرخ نور باطن را بر افسرد و زنجار و گاه بخشین شام تار و زنی **قال علیه السلام افضل الناس**
قال علیه السلام النور و آخر الموت **قال علیه السلام تجتمع ثمراتی بیت بکم خودن**
 بکم خفتن بکم گفتن و بکن عادت تو کم با خلق بودن و قوله تعالی و استغفر من فضل الله
 و اذکروا الله کثیرا اهلکون و تفسر لحون و نظم اگر یک و زگویند صبح تا شام و رسد کارش
 بفضل حق با تمام و چنان حاصل شود در دل صفایش و یک لحظه کشاید کاربایش و چون کرد
 جهان و دل از غیر حق پاک و رسد در عالم لا موت و یک و دو چشم خویش را بر بند چون باد و
 و رونت تا دید کم گشته آواز و عمر و سن معرفت چون ست نماید ز حسن خویش عقل نور باید
 یک ساعت ترا هفتاد و چهار و نماید رو ز نور با و الدار قوله علیه السلام **ان الله جلیل**
الجمال ابیات در آن حالت تمامی نور باشد و زیاد و آب و گل او دور باشد و دران خدمت
 به عاشق عشق بازمی ست و ندون حق را و رانی نیازی ست حدیث قدسی **لو عرف الانسان**
موقلة عندی لقال فی کل نفس من انفسه انا الملك و بیان تجرید و تفرد بودیت درین
 مرد را تجرید و تفرد باید تا کشاید کار تو مید و قوله تعالی **یا نوحا الذین امنوا استغینوا**
بالصبر و الصلوة ان الله مع الصابرين ۶ ابیات نخستین مرد را تجرید باید و زدون حق
 بدل تفرد باید و به پیوند قناعت بایدش گرد و بقدر و فاقه باید بودنش مرد و لباس فقر را
 می پوشش و تن درخت حرص را زینت بر کن و اگر چیزی بود در ملک درویش و بمقدار درم
 یا کم از آن بیش حدیث **ملک شینا کثر ذکرها** حدیث ملک خویش تا بیرون
 نه آید و جاب از پیش وی تا کی دید **قال علیه السلام و ما شغلتک عن الله**

فَهُوَ حَبِيبِي بِمِيتٍ مَقَامِ قَرَبِ بَسِ اَعْلٰی مَقَامِ هِت پَدَمَنِي مَارَاوَرَانِ مَنَزَلِ حَرَامِ هِت حَدِيثِ
 اِذَا اَتَمَّ الْفَقْرُ هَؤُلَاءِ اَللّٰهُ هِ بِمِيتِ بِحَرْ صَادِقِ نِيَا بَدْرِهِ بَدَانِ سَوْدِ بِحَرْ عَاشِقِ نَكَبِ كَسِ وِرَانِ كُو
 حَدِيثِ الْفَقْرُ مَحْزَنِي وَالْفَقْرُ مِثْنِي قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ الصِّدْقُ يَجِي وَالْكَذِبُ يَهْلِكُ
 بِمِيتِ طَرِيقِ فَقْرٍ اِهْوِ هِت مَشْكَلِ يَاقِينِ بَايِدِ وِرِينِ رَهْ تَوْشَهْ دَوْلِ حَدِيثِ الْقَنَاعَةُ كَلْبُ الْاَلَا
 يُقْنٰی اَبَدًا قَوْلُهُ تَعَالٰی كَيْ تَرَوْهُ فَقَا تَحِيَّوْا النَّارَ اِنَّ الشَّقَوٰی اَبِيَاتِ وِرِينِ وَاوِي اَبَسِ كَرِهْ شَمَنِ
 يَاقِينِ رَا تَوْشَهْ يَا خُو بَرُو نَدِ بِحَيَّانِ بَايِدِ بِرِفْتِ اَن رَهْ نَدِ اَزِيَا سِ پَدِ جَانِبَا زِيَا سِتِ عَانِ بِسَمِ وَهْ
 وِرِينِ جَا سِ حَدِيثِ قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ مَوْلُو قَبْلِ اَنْ يَتَّبِعَ لِقَا اَبِيَّتِ شَكْرُ وَجُو اَبَدِ
 اَيْنِ سَنَنِ رَا نَدِ اَكْسِ كِهْ بَا زُو جَانِ وِرْتَنِ رَا قَوْلُهُ تَعَالٰی اَلَا اِنَّ اَوْلِيَاءَ اللّٰهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ
 وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ بِمِيتِ مِثْلَانِ كَفَرُو اِيْمَانِ رَاهِ فَفَقْرِ هِت فِرِ وِرَانِ رَاهِي اَبَسِ اَزْ خَوْفِ كَفَرِ اَبَسِتِ
 قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ اَلَا اِيْمَانٌ يَتَّبِعُ الْخَوْفَ وَالْاِيْمَانُ يَتَّبِعُ الْخَوْفَ بِمِيتِ اَنْشِيَا يَدِ خَوْفِ غَالِبِ نِهْ جَارِ
 مِثْلَانِ هِرُو بَايِدِ بُو دِ مَارَا فَصَلِ شَمِ وِرِ مِثْلَانِ مَعْرِفَتِ كُو يَدِ اَبِيَاتِ سَمَنِ وِرِ مَعْرِفَتِ
 چُونِ رِفْتِ اَكْسُونِ پَدِ سِرُونِ اَكْسِ زُو رِيَا وِرِ مَانُونِ پَدِ اَلِيَا سِ زِيْدِ وِلَقْوٰی تَا پَدِوشِي پَدِ شَرَابِ مَعْرِفَتِ رَا
 كُو مِثْلَانِ پَدِ اَكْسِي كُو مَعْرِفَتِ رَا كُو دِ مَاصِلِ پَدِ مَقَامِ قَرَبِ حَقِ رَا كَشْتِ وَاَصِلِ حَدِيثِ
 تَقَرُّوْا سَاعَةً خَيْرٌ مِّنْ عَمَلِكُمْ اَلَا سَاعَةً بِمِيتِ يَكِي بَايِدِ تَفَكَّرِ كِهْ وِرِ خُو دِ كِهْ اَزْ خَاكِ مَحْمُودِ رَقْمِ كِهْ
 حَدِيثِ قَدْرِي صُوْرَةُ الْاِنْسَانِ مُثْنِي اَبَسِتِ مِثْنِي حَدِيثِ نَبِيُو الْاِنْسَانِ مُثْنِي اَبَسِتِ
 حَدِيثِ قَدْرِي خُشُوْتِ طَبَقَةِ اَدَمِ بِكَافِي اَسْرِعِيْنَ صَبَا حَا حَدِيثِ قَدْرِي اِنَّ اللّٰهَ
 خَلَقَ اَدَمَ عَلٰی صُوْرَةِ اَسْرِعِيْنَ لَطَمِ غَجِبِ چُونِ نَقَشِ هِرُو يُو اَرَا مَدِ چُو وِسْ
 حِيبِ اَن بُو دِ وِرِ كَا رَا مَدِ پَدِ زِيْ پَا كِهْ كِهْ اَزْ خَا كِهْ بِقَدْرَتِ هِ وِجُو دِ اَدَمِي رَا كُو دِ صَوْرَتِ
 بِكُو دِ رَا مَزْنِ كِهْ وَا رَا پَدِ بَنَفْعِ اَرْوَحِ وِرْتَنِ كِهْ وِمَانِ رَا قَوْلُهُ تَعَالٰی اِذَا اسْتَوَيْتَ
 وَنَفْسُكَ فِيْهِ مِنْ رُوحِي فَقَدْ وَاَلَهُ سَاجِدِيْنَ حَدِيثِ تَفَكَّرُوْا فِي الْبَيْتِ وَلَا تَقْلَبُوْا
 فِيْ ذَا بَيْتِ حَدِيثِ تَفَكَّرُوْا فِي الْاَلَاءِ اللّٰهِ وَلَا تَفَكَّرُوْا فِيْ ذَا اللّٰهِ قَوْلُهُ تَعَالٰی رُبُّ الْاَنْفُسِ اَكْبَرُ
 اَقْلَابُصْرِهَا اَن اَبِيَاتِ بِصِرْ رَا وَاوِ بِنِيَا مِي كِهْ بَنِيْدِ كِهْ رَا وَاوِ قُوْتِ تَا شِينْدِ پَدِ زَبَانِ رَا وَاوِ كُو يَامِي كِهْ
 كُو يَدِ خُرُو رَا وَاوِ كُو يَامِي كِهْ جُو يَدِ پَدِ زَبَانِ رَا وَاوِ نَطَقِ وَا كَا مَكَا مِي پَدِ كِهْ تَا كُو يَدِ شَا مِي شَكْرُ بَارِي وَا كُو دِ وُتِ
 كِيرَانِي وَاوِ يَا رُو اَمِي وَاوِ سِرَا بِ جَمَا رَا حَدِيثِ قَدْرِي يَا خُشُوْتِ الْاَخْطِئُ حَسْبُكَ الْاِنْسَانُ
 وَنَفْسُهُ وِرْثَتُهُ وَقَلْبُهُ وِسْمَعُهُ وَبَصَرُهُ وَلِسَانُهُ وَكَيْدُهُ وَرَحْمَتُهُ وَكُلُّ شَيْءٍ اِلَّا اَطْفَرْتُ لَهْ

بفرضی که اگر آن عزیز عظمی حوازشا کیم آخر خاک گردیم و بجان داون چرخ غمناک گردیم چه جواز یافتش
 بر دیوار آمدن بر اینچیز بود و از ما کار آمدن بدینچه نه چو پست ناسی خدا را پشوی عارف کنی حاصل بقار
فصل هفتم در بیان عشق و محبت گوید یار یارستان جان کین عشق اندول قدیم است
 عکس بر خون زور دل عظیم است و تنه با جان و زین عالم بر آید نه تنه با ماند با مونس در نه
 قوله تعالی **لَتَجَنَّبَنَّا عَلَى الْغُرِّ مُبْتَلًى** و **مَنْ أَحْبَبَ لِقَاءَ اللَّهِ فَقَدْ أَحْبَبَ لِقَاءَ**
لِقَائِكَ ابیات محبت و دوست و عشق و رجاان و تقسم با ذات او چون زلف چو بیان
 محبت که شود و با هر پیرت و دران صورت فنا بودن نه و رست و نخواهد چشم غیر محشوق دیدن و
 کما مش گوش خود خواهد شنیدین که از سر تا قدیم این جمله عشق و دوست می گردید
بعضاق **فصل هشتم در بیان عاشق و معشوق** گوید بیت اگر عاشق شود دریا و دریا
 بیاید و او را هیچ مخلوق که **بیت قال البی صلی الله علیه و سلم اذا احببت ظاهراً**
العشیرة فلیک یا فکک عن العشق مکان العشق و **دائین العاشق و المعشوق**
 ابیات نهان اندر نهان بنید جانش و گوش دل کند فم کما مش و توئی عاشق اینظا سر
 در طریقت و توئی معشوق باطن در حقیقت و نهان در خواش بنید آشکارا شود عاشق ابرو
 خود نکار را چه جو عاشق گشت و اندر و معشوق و نداندا و نشان جز کوی معشوق جدید
قال علیه السلام هر آینه که بی تربی **فصل نهم در بیان فنا و بقا** گوید نظم
 فنا در جمله می بینی فنا است و بقا اندر بقا بینی بقا است و اگر گردی تو و توحید فانی و بحق یابی
 بقای زنده گانی و فنا ترک موار نام کردن و بقا جمله صفاتش را شمر و بنا شد موت
 هرگز اولیسا را چه نه هر یک اصفیا و اتقیا را چه زواری تا باری نقل باشد و ز شغل کار دنیا
 عذر باشد **قال علیه السلام** **اَلَا اِنَّ اَفْلَیْکَ اَللّٰهُ لَا یَمُوتُ** و **اَنْ تَمُوتَ بَلْ یَقْلِبُ**
مِنْ دَاخِلِیْ دَاخِرِیْ ابیات بدوق و شوق عسر خویش بودن و زواری تا باری نقل
 کردن و جو او تا نیست تو بهم باش با او و دل خود را ز دنیا پاک تر شعر **قوله تعالی**
وَهُوَ مَعَكُمْ اَلَمْ یَلَمْ **فصل دهم در بیان سفر و اقامت** گوید حدیث
قال علیه السلام **اَلَوْ کَانَ مِثْلُکُمْ** نظم مسافر باش و ایام راه میسره و قدیم
 بهوش و از راز پای و از کوبه چوره و در است منزل بے نهایت و یقین را تو شمع کن به خدایت
 هر آن منزل که اندر پیش آید اقامت کردن اندر و سبب نشاید و صورت پای بیرون درویش

ره حق پیش گیر و پس روان شو به بحر ملک عجب به سینه به بحر
عالم غرائب پیغمبی به سفر اندر دل خود یابیت کرد به نه در و بیابان می بایست کرد به سفر
از خود بدل از دل بجان رو به نه از اجسام به ملک جهان رو به نه در و بیابان از دور و تنائی به
اگر یکتا شوی مروح را می قولا له تعالی قشربا کرب الیند من حبک القلوب
نظم مریدان راهمین قریب است کافی به مریض راه دین راه است شافی به درین ره
کار هر چه بود به حاصل به مرتب کرد شمس الدین بده فصل به به تنی سیاره قرآن تابعم است
تمامی عدد و پنجاه بیت نظم است به زهر حیرت به نفع و نسیجه به هفت است به حساب حاسبان
تاریخ وقت است به تمامی مختصر منظوم موزون به که مرغوب القلوب است نام اکنون به که نام
این کتاب گفت مرغوب به مرتب شد بوقت طالع خوب به اگر درویش این دالم بخواند
همیشه کار و می اعلی بماند به شود اسرار را کشف بیشک به نماید کار بر یک راه یک

تمام شد مرغوب القلوب

آیت حدیث قدسی ۳۲
حیث بیت ۱۲
۴۱ ۱۵۰

مثنوی راجا



بسم الله الرحمن الرحيم

و کجی منی بر باد جهان این کر که مرا به سپیدی نه نشانی روان مرغ قدسی جز به کجی بادوست حق تو چو پیاپی نه نشانی بیار ز دریا بد که به بلندی لوان بهر عامی اندر نه خوانی تیرنی است بهر جان جگر پند ایضی کبنی اوبت نسبت باو پیانی یک تیره چون چرخ زنده خفا کار در همه صدان بهر جای نه نشانی	لذت جمال آن داند به نماند از روی به نشانی است اندر نماند این مرغ لامکانی اندر نماند در زوق این پیاپی به نماند مردی ضعیف و لاعز در به نماند الاطعام میری اندر نه خواند آن تیرا گمانی اندر نماند اما چو او نواز و کس از به نماند کس را هیچ حالی اندر نه نماند بادی اتصال در به نماند اندر جمال جهان را چو در به نماند	از روی مطلق چو در به نماند اندر کجی جهانان اسرار به نماند بهرست لادالی بهر کجی نه نشانی همت بلند به نماند پیش قضا و کس غم نه نشانی آن هم که دمی با نماند باری بهر قضا و کس غم نه نشانی غصیان نفس را در به نماند بلبل چو گل به نماند در میان شیران به نماند در فرخ آن سرایت اندر نماند	از روی مطلق چو در به نماند بهرست لادالی بهر کجی نه نشانی همت بلند به نماند پیش قضا و کس غم نه نشانی آن هم که دمی با نماند باری بهر قضا و کس غم نه نشانی غصیان نفس را در به نماند بلبل چو گل به نماند در میان شیران به نماند در فرخ آن سرایت اندر نماند
تا به یاد بهر بهر بهر بهر کر که بهر بهر بهر بهر نرم روان بهر بهر بهر و یار زایب بهر بهر بهر	با وجود ماسوی اندر بهر بهر از جمال نماند بهر بهر نه چو در از جوان بهر بهر جان را بهر بهر بهر	ایچوان بهر بهر بهر هر مان بهر بهر بهر ماشقا نرادر و عالم بهر بهر صافان اجاسی بهر بهر	صبر لایق بهر بهر بهر بی بهر بهر بهر پیشین بهر بهر بهر صدق بهر بهر بهر

تا پیش در این مکتول نشوید یک لایت چون سواد طالع دل چو در آغوش خدا بگذرد دل چو در آغوش خدا بگذرد	در میان بهشت و سما دو لایت است که جز شو غوغا کی بود چاکری مخلوق کردن در دنیا کی بود چاکری مخلوق کردن در دنیا کی بود	قلب من خسته و غمناک ای جوان باغیر ما ندانم کزین جود برو مخلوق فتنه خیز و فتنه چون بختی نقش در گمانی کی بود	یک سینه باد و فتنه خاکم کردن برتن خود کار بیانی بود آنکه خواری خویش خدا کار عقل کی بود
بی کام بی زبانم مست استم سلطان بی وزیرم نامی نیستم همه ندهم همه بدایم همه شاه گم من مست می آمدم از خیر و شر مستم شده هزار عالم یکسانست مست شاه پاکبازم در عشق اهل آرا	بی نام بی شایم مست استم هر چه تن اسیرم مست استم همه وصل همه جدایم مست استم سیر زنده گفتم مست استم اینست کمال عالم مست استم جز تر و حق نترسم مست استم	رد و رو پاک اده یار می یابا بیشل بی هار بیت بی شرفی ستا با سیر بدیدم نورنی دل فرو از شرع دین گشتم در ناکه فرستم مقتل غیبی غیبم بر زلفم من مرع لاه کا نه جز لا مکان	ساقی بیار باد مست استم ای کجا جاست غایب مست استم ز سلاطین و کعبه دم مست استم ای کمال مست نفتم مست استم دینار و درهم مست استم بر تخت قدمی نام مست استم
با دوستانم در دهر شاه و رق زاده و زهره مست می آمدم دینا شرب آبم در دل بر جایم ساقی شربت حدیثه در کف دستم ز غافلان و مستان و مستان ز غافلان و مستان و مستان	بگریستم چه گفتم مست استم زین باد و آبی فتم مست استم ای بی باقانه دم مست استم بگریستم چه گفتم مست استم آیندی سحران مست استم جز ذوق شوق عالمی مست استم	هر دم می بخندم در سر زلف بدم جام عشق نوشتم و دنیا و دینم و کوی می فرودانم قاف جام ز ابدنم گریز دانه می ستیزم دیدم جمال بچون چرخم بیدارم مست رخسارم بی روی خمار	بجا گوی ندیدم مست استم جز ذکر این که گفتم مست استم افاده وینه جو شان مست استم سیرت ز می شیر مست استم مگر شیرین مست استم بی وصل و کیا دم مست استم
ز غافلان و مستان و مستان ز غافلان و مستان و مستان ز غافلان و مستان و مستان ز غافلان و مستان و مستان ز غافلان و مستان و مستان ز غافلان و مستان و مستان	جز زلفم که در دم مست استم ویدم بسی نهانی مست استم کوفین اسودم مست استم ز نشان ندیدم مست استم ز زلفه گفتم مست استم ز زلفه گفتم مست استم	از خوشی پیرم باد و مست استم از غیبه و شکسته از کون کال مست استم در روی جریان دهم مست استم شبابا بنده رستم مست استم فتم ایش کبر خوردم مست استم پادشاهان مست استم	جز زلفم که ندیدم مست استم دینار و درهم مست استم دیدم جمال مست استم سخنان کلام مست استم خفته که از ابر مست استم این کلام از کس انباشت چون هم این کلام از کس انباشت چون
کردم فی مهرم کس انباشت چون گویند بار و بکم که نواز شدیم کردم فی مهرم کس انباشت چون گویند بار و بکم که نواز شدیم کردم فی مهرم کس انباشت چون گویند بار و بکم که نواز شدیم	کردم فی مهرم کس انباشت چون گویند بار و بکم که نواز شدیم کردم فی مهرم کس انباشت چون گویند بار و بکم که نواز شدیم کردم فی مهرم کس انباشت چون گویند بار و بکم که نواز شدیم	در ملک خدایک نه خبر الا کلام ای خا که اجماع کلام با سید طالع کردم فی مهرم کس انباشت چون گویند بار و بکم که نواز شدیم کردم فی مهرم کس انباشت چون گویند بار و بکم که نواز شدیم	کردم فی مهرم کس انباشت چون گویند بار و بکم که نواز شدیم کردم فی مهرم کس انباشت چون گویند بار و بکم که نواز شدیم کردم فی مهرم کس انباشت چون گویند بار و بکم که نواز شدیم

از کافرا حاکم از نوح و شاکا و سپهر سیرت که خطایان که هم بر او یار گیم بلغم و خفا به بدین معنی از غنچه یزدان اندیشید که در آن بدین موهبتان و نور ز غیاثی که با مشوق و دار و فوق که ایار که ای سبک از غنچه یزدان آن موهبتی که غنچه یزدان که دنیا آید همه در آن عروسی اندیشید که آید درین عروسی که غنچه یزدان	از لالت بیت آمد غم گسار و شاکا اتش و هم به نوح که گسار و شاکا راجا بیا در منزل این مشوق و نور ان مشوق و نور که نشان در آن زهی که ای نشان مشوق و نور صدهزاران که واجب که سلطان به بهشت فی عناق و بدین جانان ولا که با جوالت غم و مبدل غنچه تبرک ماسوی که ای غنچه یزدان	مونس که غم گسار و شاکا ایوست و او دم بالا که هم در غنچه تختی و ان مشوق و نور که نشان شاه را بیدار که همیشه نشیند آن که ای که ترک که بکار که در بهشت در لالت مشوق و نور که ای غنچه برود که نه نشین بیدل و غنچه سوار اگر برین معنی پرستی که ای یگر به خوب خود و ادل سپردن را	عاقل که غم بولانه که گسار و شاکا این مرد و درین رفقا که گسار و شاکا در شهر به بهشت که گسار و شاکا همه بهشت که نشان می خواند او به در می میان شوق و نور که ای غنچه بدل که بیدار که شاه و داران رفقا که با غنچه یزدان در غنچه یزدان با غنچه یزدان درین رفقا یزدان که ای غنچه یزدان که ای غنچه
بنیمیم خیمیم که غنچه یزدان ایام از غنچه یزدان که غنچه یزدان زده و نه غنچه یزدان که غنچه یزدان قلم چنان که غنچه یزدان که غنچه یزدان کش و داغ که غنچه یزدان که غنچه یزدان ندیدیم که غنچه یزدان که غنچه یزدان بجز خود پرستی ندیدیم که غنچه یزدان ندیدیم که غنچه یزدان که غنچه یزدان بناید که غنچه یزدان که غنچه یزدان اگر یک سر و می ماند غنچه یزدان نوری که غنچه یزدان که غنچه یزدان او که غنچه یزدان که غنچه یزدان معلوم چنان که غنچه یزدان که غنچه یزدان شنیده است که غنچه یزدان که غنچه یزدان در هر که غنچه یزدان که غنچه یزدان	بناییم بناییم که غنچه یزدان ایام ه اند پس از غنچه یزدان که غنچه یزدان که غنچه یزدان که غنچه یزدان یکی را که غنچه یزدان که غنچه یزدان چه قدرت کسی که غنچه یزدان که غنچه یزدان خودیش هر او را از انجا کشید تو از خود گذر که که غنچه یزدان که غنچه یزدان بجست که غنچه یزدان که غنچه یزدان بد و نه غنچه یزدان که غنچه یزدان رضای غنچه یزدان که غنچه یزدان آن غنچه یزدان که غنچه یزدان و اندر تحقیق که غنچه یزدان که غنچه یزدان آنی که غنچه یزدان که غنچه یزدان با این که غنچه یزدان که غنچه یزدان پیدا است درین هر غنچه یزدان که غنچه یزدان	مرغان به غنچه یزدان که غنچه یزدان این شهر به غنچه یزدان که غنچه یزدان نیشته است غنچه یزدان که غنچه یزدان یکی را که غنچه یزدان که غنچه یزدان زا بلیس غنچه یزدان که غنچه یزدان خودی که غنچه یزدان که غنچه یزدان نظر کن به غنچه یزدان که غنچه یزدان نقطه که غنچه یزدان که غنچه یزدان اگر را غنچه یزدان که غنچه یزدان بجز امر را غنچه یزدان که غنچه یزدان متری که غنچه یزدان که غنچه یزدان آنها که غنچه یزدان که غنچه یزدان یک غنچه یزدان که غنچه یزدان تزدیک که غنچه یزدان که غنچه یزدان وقاش چنان غنچه یزدان که غنچه یزدان	از بهر دلار و تن خویش بر یکم ما به که با غنچه یزدان که غنچه یزدان یکی را به غنچه یزدان که غنچه یزدان بجست که غنچه یزدان که غنچه یزدان خودی در خود آئی بناید گرفت بد و نه غنچه یزدان که غنچه یزدان ز رحمت که غنچه یزدان که غنچه یزدان بیا به غنچه یزدان که غنچه یزدان بجز است رفتن درین غنچه یزدان خدر کن ز غنچه یزدان که غنچه یزدان آن غنچه یزدان که غنچه یزدان امر را چنان درین غنچه یزدان که غنچه یزدان آن غنچه یزدان که غنچه یزدان با این که غنچه یزدان که غنچه یزدان این غنچه یزدان که غنچه یزدان

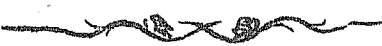
ایک گفت چنانست بین پنج جهان این دل کیمی که غم و آسایش صد روح بدادند چه اندک در چشم از خوشی جدم که با خوشی نیش پیر و شسته چه احوال بگویم شست و نشستم که دیدار بهیچ سجاده نشستم و بهیچ چه گویم هر جا که بستم و بهیچ و دست نپیم هر چه خیزد از خداوند عالی ما بهیچ که ما نور خدایم درین بر سوی که نشناختی جهان پند نیست فردوس رخ نماید بی تو بهیچ کار دولت نبرد دولت نعمت نبرد کونین ایاز بر روی جهان هر که حسن تو صنع خدا حاصل پیر زانی عشاق بهیچ کار بی چون صدمی اطلاع عشقان زیارت کور یاد زاده هرگز نه بیدار آفتاب بهیچ کار گشت کردم کار عاظم بهیچ گفتیم بهیچ در دنیا بیکس سالمها باشد که چشم بهیچ نیش بهیچ کاران با شادی بهیچ در بارگاه یک رخ حاصل بهیچ در دانه خورین هم که بهیچ شود بهیچ هم در بارگاه هم بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ	ایک چهره تماشا هست که چو بگذرد آن مرد بود و مرد که در عشق خدا چون عشق خداوند دران رخ افسوس این اندک از خوشی نیست از در چه برسی که درین دور نیست بنامی خوشی که این بهیچ نیست دستار چه بندیم که در فلک نیست راجا که برین چشم بیان در جهان چیز ذات خداوند هم در جهان اما چه توان کرد که دل کور است راجا که درین هر جا بهیچ نیست حور و زیبا بیابی تو بهیچ کار عزت کمال عزت بی تو بهیچ کار راجا گفت هر دم خیره بهیچ کار تر نشناختم آنکه خدای شمس در فضا بیازی است زانده در دهم خدا از رخ خود نشانده قطره و می بکشد بر عین دریا گناه و گناه که آه که آه ایام برین معانی که بهیچ لیلی نام ایچو آن آن آن آن آن آن آن گفت ایضا ناامان چو آن آن آن هم خود ملک هم دغان بهیچ هم خشک هم چون نشود در بهیچ هم خود بهیچ حزن بهیچ بهیچ	خانیست هم چو کله چای نیش آن معیت حیات است که کوچه نیست بارست نکریم اگر راست بهیچ ما آه نیایم اگر نیش نبرد ماییم خدایم درین دار که قرار سجاده پیران بهیچ نیست ما بین بهیچ که از عشق بریم اما چه توان کرد که در چشم شمس آن چرخه در او درین بهیچ آنرا که درین هر ازین بهیچ چیز که بهیچ آن عین است هر دم بهیچ و او بی طوفان بالای عرش قمر بخت تو بهیچ کیا بار کی بیایم بی تو بهیچ کار عاقان جمال خوب یار با ندانده بیشک زده عالم که نشناخت در میان عشقان این بهیچ نام اشکارا بهیچ آن بهیچ آن گناه و عشق که عاشقان بهیچ چون فیض حق تعالی بیکس چون جود کینه دارد و خوشی از خزان که بهیچ اشکارا بهیچ هم مس کرد هم بهیچ بهیچ هم بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ هم بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ	هر چای لاله نیش که چای نیش موی که در آن کوچه نیست ما بهیچ بنا بهیچ که چای نیش بکر میازین نیش که این نیش در لیست بهیچ بهیچ بهیچ لی بهیچ که درین بهیچ نیش کتاب بود که درین بهیچ ایچو آن که نیش که نیش یک نیش که نیش که نیش تجلیق بهیچ که نیش که نیش آن یار بهیچ بهیچ بهیچ شادی بهیچ که نیش که نیش والله است که نیش که نیش بر دست بهیچ بهیچ بهیچ نیش نام ای بهیچ بهیچ هر دم نیش که نیش که نیش هر که بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ هر که بهیچ بهیچ بهیچ آن بهیچ بهیچ بهیچ این بهیچ بهیچ بهیچ آن جود حق تعالی بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ هم بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ
--	---	--	---

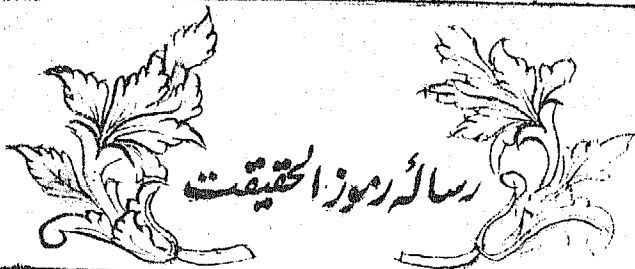
هم خود روان همه را خود در بر تن که چرخ گرد و گدازد بر سر زمین که تو گمانی نشانی که یار که یار جان باز سر گذشت عشق او مرد هر دو کی گزید و اندیدی که کسی ایسا نماند عشق او پیش عاشق حقیقت رخ نه وایز یا که درم جان دل از هر عالم دور ظاهر می دیدند که هر دو در می چون بعد از این می بمانی جز و دست که دست می کرد	هم خود روان همه را خود در بر تن که چرخ گرد و گدازد بر سر زمین که تو گمانی نشانی که یار که یار جان باز سر گذشت عشق او مرد هر دو کی گزید و اندیدی که کسی ایسا نماند عشق او پیش عاشق حقیقت رخ نه وایز یا که درم جان دل از هر عالم دور ظاهر می دیدند که هر دو در می چون بعد از این می بمانی جز و دست که دست می کرد	هم خود روان همه را خود در بر تن که چرخ گرد و گدازد بر سر زمین که تو گمانی نشانی که یار که یار جان باز سر گذشت عشق او مرد هر دو کی گزید و اندیدی که کسی ایسا نماند عشق او پیش عاشق حقیقت رخ نه وایز یا که درم جان دل از هر عالم دور ظاهر می دیدند که هر دو در می چون بعد از این می بمانی جز و دست که دست می کرد	هم خود روان همه را خود در بر تن که چرخ گرد و گدازد بر سر زمین که تو گمانی نشانی که یار که یار جان باز سر گذشت عشق او مرد هر دو کی گزید و اندیدی که کسی ایسا نماند عشق او پیش عاشق حقیقت رخ نه وایز یا که درم جان دل از هر عالم دور ظاهر می دیدند که هر دو در می چون بعد از این می بمانی جز و دست که دست می کرد
--	--	--	--

خوشید هر دو عالم تا با شمشیر افلاک با کواکب کمان ابرو علی احمد بعزت حاضر و غایب کوی نامحضر قال خجسته میمه آن خورشید طلوع سینه ز می ماراد و فرزند خرم کرد دریای بی نهایت پیران کباب است احمد شمشیر احسان کباب است معدن را از شکر و ادب شیرین است دلبرم بخت خود در خواب شنی است کوی او بزم بر فتنه تابیدم روی در جهانی مانده بگویم ده کجا کجا چون تجلی کرد جانان دل ناک پیش از وجود هر کس کاین شمشیر تذیبت هر کس بخت و وقت است امو میل با جمالت در کفر ماندگار انبیا و اولیا را حق بدست من آنی گفت احمد مصطفی لی مع الله گفت احمد درین چون جان ز تن کرد در جبار گوهر نوری از کمان دیکه میخواید تونسیت بود منی برون نامش انواع با ده کوی و ماده کرم شود سجاده با باد و باران با ساد بود این بدو و کوی منی بخت و شکر	از عرش تا شریا فطانت شد هر یک که جا کردی شاد و شاد از لطف و کرم جانم جانم خجسته من پسندیدم خندان شد هر کس درین کعبه نشاند شد بیکر کعبه شمشیر پادشاه شد با شمع احتیاجی راجا نامید روی خندان جمال تیرین پادشاه نام شمشیر چون از رخسار پادشاه لطف او بخت کوی و ماده کرم بجای کجا ناز نازی با شمشیر این کعبه با شمشیر خندان شد مطهران از ده کوی تا شمشیر	روح الامین چون دیر از تجلی او چیز یکا ایندیا امکان نبود کای دانی که هیچ نیست صورت بنو کرم دیدن تقی تعالی را عیان شد او صاف آن خود را ایندیا آن شمسیت ریشتمی و حجاب کرم دیر که در لطف است نیراز شد در ده عالم کوی و ماده کرم بدرین کعبه شمشیر پادشاه خاطر کرم کای و ماده کرم چون بخورد کرم شمشیر کرم چون فضا اش جان و شمشیر بخت نام کعبه شمشیر کرم	هر صبح و شام خجسته شمشیر آن چون بنو کرم کای و ماده کرم آن کعبه شمشیر کرم دیدن بصیرت کرم کای و ماده کرم با ذوق ایندیا عرفان کرم هر کعبه شمشیر کرم چندین کرم کای و ماده کرم و جمل جانان با شمشیر کرم زنده شمشیر کرم بعد بدین کرم کای و ماده کرم بدرین کعبه شمشیر کرم یک کعبه کرم کای و ماده کرم
بیش از وجود هر کس کاین شمشیر تذیبت هر کس بخت و وقت است امو میل با جمالت در کفر ماندگار انبیا و اولیا را حق بدست من آنی گفت احمد مصطفی لی مع الله گفت احمد درین چون جان ز تن کرد در جبار گوهر نوری از کمان دیکه میخواید تونسیت بود منی برون نامش انواع با ده کوی و ماده کرم شود سجاده با باد و باران با ساد بود این بدو و کوی منی بخت و شکر	جنت القلم با هوای کای و ماده کرم اکفون حبس کوی و ماده کرم را چا بنواهی حمت زیر کعبه کرم ستر معنی کرده ام با تو عیا چند باشی در جبابی هیوا لیکن این معنی چه دانای پین از فضل تقدیر شد جدا تو نور هستی اسناد دیکه میخواید با وصف خود کرم عیا کای و ماده کرم یاده خور آن مرد کوی و ماده کرم آن شمشیر صاده بود دیکه میخواید می نایب دمی منی بخت و شکر	انبیا و اولیا را حق بدست و آن کعبه است چار شمشیر کرم از رموز شمع حق که نئی پس تو چه کوی کای و ماده کرم در حسن تو زیبا نم در شمشیر کرم آنجا که با شمشیر کرم قطری کرم کای و ماده کرم خبر عشق نبود کای و ماده کرم اسرار من کعبه شمشیر کرم	بعد از هزار کوشش با شمشیر کرم بعد از دهامی پیش شمشیر کرم آن بخت کعبه کای و ماده کرم این سخن تعلیاتیست شمشیر کرم بشناوین اسرار تو مرد یقین لا جرم کور می مرد دره کرم بدین ترا آتش جزا کای و ماده کرم از بهر تو شیدا نم دیکه میخواید هر کعبه با شمشیر کرم مستی بکلی است دیکه میخواید ساقی بود خیار با دیکه میخواید کعبه شمشیر کرم

<p>بجز عشق و لا ابرون نه دوستی ای این سر را معلوم کن بخواسته مفقود بجز عشق اندر این بالانت ای دلدار روی خود را ستار نشاند عشاق که معشوقی بجای سپیدان در خلد مروی نکرده خمر نباشد تحقیق چنین گشته مرا یار کند ای ماهی ساز تو در جزیرانی ای هر دو میدان گیر سر و دق در عشق چون پیرانه شود خاکی معشوق خود را در جوانی گزینایی در یاد خمر در بین سر را دیدم</p>	<p>بجز عشق نایب کار دین چه بچوئی این خیر را محروم کن بجز خیر راجا بکن یک را نقاشی آن یار خفاش می شمع جیست یار این عشق چه عشق است که یار آن خبر سلیکی است که تازید آن غیر که معروف پندارید این چه سود است که تازید با عشق در میدان با گرد سر و دق شاد و گنجی مانده شود سر و دق گفتم ترا از بهر آن که سر و دق این سر را در حق گزین پندارید راجا بیا بشنوی حال آنکه</p>	<p>منطقه در این عشق تو بچوئی افغانا اندک گوشت کن جام دیدار بین لدار را بجز خیر کلزار مروی که بی یار بود خار آنگس که درین راه زاریات کبر بازار بود آنکه در دفتر فروشد عشاقی که سجده خیر سار آواز ز لاهوتی بنفشه است آید ترا یاد صبا گفته بیا می از جوی و بزم و نغمه ز جان در کج با چنان نشین غالی این سر را روح الیمن گزین این سر را در گزینی که سر و دق</p>	<p>در عشق دلم صدق و دیگر چه بچوئی تو فرج را سر لویش کن بجز خیر بجز عشق حق نشانی ده بجز خیر کلزار یار یار که جز خار نباشد او در خمر سبج که دستار نباشد بازار بلا خمر که بازار نباشد این سجده کجا نشد که بفرمان عشاقی که بود هست که بشیاق از تحت تیغ و لاریا که سر و دق با حسن دل سبب خمر که سر و دق عشاقی که بر خمر سبج که سر و دق تو بجه که کن ز بهر این سر و دق</p>
---	--	---	--

تمت تمام شد





رساله رموز الحقیقت

بسم الله الرحمن الرحيم

اگر طریقت خواهی اخترع و اگر حقیقت خواهی القطار باقی همه صاع شریعت میفرد باید
 پاک دامن باشی طریقت می فسر باید بدو راه من باشی حقیقت می گمید با من باشی شریعت
 حقیقت را آستانست نه شریعت بحقیقت رسیدن بهمان سنت از بالا در آئی بسرو را سگ
 از در آسگ در بر آسگ شریعت را اوستاد باید حقیقت را پیبر درخت را آب باید طفل را شیر
 حقیقت دریا ست شریعت کشتی در دریا نشینی بی کشتی لجه پستی کرات نه بر آب رفتن هست
 کرامات دیدن ست اگر بر هوا پری مگسی باشی و اگر بر سر آب روی مگسی باشی دلت بدست آرد
 ناگسی باشی نماز نافله کار سزنا ست روزه نعلیم داشتن صرفه نان ست بی کزاردن تماشا ست
 جهان ست دلی بدست آرد که کار است چنان زی که بشنا از زی چنان میگرد بد عسار زی
 نور تجلی ناگاه آید دلی بدلی ناگاه آید توحید نه است که او را یگانہ شناسی توحید است که
 او را یگانہ باشی طاعت را درها کن چون کردی بهما کن صحبت با اهل تاج جانست و با اهل تاج جان
 چون یار اهل است کار سهل است آنکه طالع گفت من بهمان می گویم او آشکارا گفت من نهان میگویم
 سخن جالاج را شنودم نه قبول کردم نه انکار مرا با قبول و انکار چه کار زنده نشدم تا سوختم این جبار
 نه من دو ختم اعتقاد و نیک گنج بزدال است راستی که بدو رخ ماند گوی سنگری سرای همه جهل است
 بر تکیه می گردن بهمانه بوی مباحش مگوی آنچه نتوانی شنید و فاذ مردم اصیل چه قدر کجاستی عذر
 نخواستی از روی راستی نه راستی دوستی گزین که از تو بیچاکس ملول نشود سلطان بدست آرد
 که از ناک صبر نزل نشود تا به خودی لرزی دران حضرت بجوی نمی از می بر سر که در وجود نیست
 سفر ایست هر کس که در وجود نیست کچه ایست دوست را از دیون کنند اما از دل بیرون
 کنند این کار بدل آگاه است نه بدستار و کلاه است آبی جوان سرد و تشنگ بجنبه که صبح وصال
 نزدیک است آفتاب مهر روشن است اگر چه شب سحر است تاریک است بر کرا و را شناخت

کاربرد هار یک است و هر که او را شناخت راه بر و تار یک است ابلیس در آسمان بود و ابراهیم در تنجانه
کار عنایت داره باقی پنهان آبرو جل از کعبی آید و ابراهیم از تنجانه کار عنایت داره باقی همه افسانه یکی را بدست فضل
میکشد و یکی را در پای عدل میکشد بیدار باش که کاروان بر سر راه هست اگر تو واپس مانی مرا چنانچه هست از دیدار
شناخت نداید و دیدار بقدر شناخت آید اگر بقایا بخوانی در فناست که خلق باید آنکه بخود مبتلاست اشک
نداده است و میکده افکنده به از صوفی دل پرگنده از عارف در جهان نشان نیست زبانی که از عارف
نشان دهد در هیچ دمان نیست عارف را از انکار منکران چه پاک نه در پایدان سگ پلید گردد
و نه دمان سگ بدریا پاک کار نه بحسن عمل است کارا نیست که در قبول اول است از طاعت
چه نفع و از معصیت چه غلغل است چون سعادت و شقاوت از ازل هست کینچه بودم نهانی کلیه
آن بدست خرقانی ناگه رسیدم بچشمه زندگانی چندان بخوردم که نه من ماندم و نه خرقانی
خلم اگر چه بسیار بود بسیار آید طالم اگر چه جبار بود بسیار آید پیری کردن معلی است از غیب خبر دادن
بخشی است مقام هر کس با نمودن مقوم نیست خلق در حق سپردن غازیست تکلف کردن
شومی است خود بینی محرومی است اسرار معرفت فاش کردن دیوانگی است امید تو آب و عطا
داشتم دکان داری است راه ملامت رفتن ضعیفان را بدخواهی است شیوه سلامت
رفتن با بزرگان همراهی است دعا کردن لجاجت گریه کردن شفاست صبر کردن
باطق مبارزیت تشکر با او برابر نیست نعره زدن دلشنگی است جامه دریدن سبکی است
خود را بزبان شکستن رعنائی است یاد کردن بزبان غافل است طلب کردن به سافت غائی
است شادی کردن سبک سری است از خلق خواستن مشرکیت از خدا
تجویر خواستن کافری است اندوگین بودن از گران جانی است آرزو مندی مرده دلست
بهشت جستن منگریست لطف کردن مفید زیست تواضع کردن بیچارگی است بر داری
حالی است خویشتن شناختن بطائی است نورسندی بکعبی است نومیدی کامر نیست
خوش خونی سلیمی است در پیش رفتن جاده طلبی است در پیش رفتن بوالعجبی است در برابر
بی ادبی است بخود مشغول بودن مروتی است از خود گذشتن مروتی است که اصل
خطا کنند بیا موز و بیا موزان گناه گستر از عفو دوان ستمنازه گناه با جمل است دلیل همه
نیکوئی با علم است سر همه آفت با زبان سب و آبروی همه گناهان توبه است زوال بر همه
ناشکری است از من پرسیدند که چه کوئی در حق دنیا گفتم چه گویم در حق چیز می که برنج بدست آرند

و به هم نگاه دارند و بحسرت بگذارند جوینده گوینده است و پابنده خاموشی گفت نوشی است
همه زهر و خاموشی زهر نیست همه نوش هر چه بزبان آید بزبان آید نفس بت است و
قبول خلق ز تار جسمه را ترک کردم بیکبار چنان غامی که باشی چنان باش که غامی و بی است
و باز نیاید مشرد اعتماد را نشاید قصه دوستی دانست که حیدر چنین در از بهت زیرا که دوست
نی نیاز است طهارت کن که قاست نزدیک است توبه کن که قیامت نزدیک است چون
یا کان را استغفار باید کرد ناپاکان را چه کار باید کرد اگر از دوستان یک کس قبول کردی رستی
و اگر یک کس قبول کرد پیوستی بکلی در غرقاب زیادت متقاضی و دیگری در شنگلی بقطره آب
را حنی هر که بدانت که حق تقصیر نکرد از غیب پرست و هر که بدانت که قسام در قسمت بد
نکرد از حسرت پرست طومار قسمت بیک خط است سعی آدمی سقط است هر که از (هو اللهی)
انترل اسکیتیم بر خوردار باشد او را ببارد مسلمان چه کار باشد خالق می پندارند که چیزی
دارند باش تا پیرده از پیش بردارند توبه عوام خود او نیست توبه خواص جزا و نیست
دوستان او را برگ نیست منکران را ازین سخن برگ نیست اگر حاضری ماکلی و اگر غافل ده بدلی
این کار نه بزرگ و پوست این کار عنایت اوست کار عنایت دارد طاعت زیور است ابراهیم
از آن چه که پدرش از راست عنایت دوست غریب و نشان او دو چیز است پاک صفت
با قول بار یا توبه یا خیر کار معرفت حق دریایی بی گمانه است جان آدم آن را خزان است آنجا که شنا
است نه هرش است و نه گریه سخن با اجالا بگفته دیگر چه پرسی عشقی مردم خوار است بے عشق
مردم خوار است محقق نه نام دارد نه تنگ عاشق صبح چه بدونه جنگ عشق با محبت قرین است
عاشق را یک بلا در پیش و عهد در کین است دیده پرایی آن می بیند که خود را نمی بیند بهشت
نزد عارف خوار است بنده حق را با بهشت چه کار است اگر دست عارف بخور عین رسد طهارت
معرفت و شکسته شود و اگر در ویش از غیر حق چیزی طلبد در اجابت بروی بسته شود بهشت
بیانه است مقصود خداوند خانه است اگر بهشت چون چشم و چراغ است بی دیدار در دو مانع است
زاهد مزدور بهشت است جمال آن جمال است باقی زشت است بهشت را به بهانه می دهند ولی
به بهانه می دهند مزدور بهشت می نازد و عارف بدوست از صوفی خود چه گویم که صوفی آن اوست
مزدور به بهشت مغرور است و صوفی در مشاهد کهنور است و آنکه دنیا می خواهد کور است عارفان
از دنیا عارف است و آخرت در پایی ایشان خواب است عاشقان را پایی آن چه کار است نعمت

بی شکر و خور این جهانی است سخن بی صبر بلامی جاودانی هست طاعت بی اخلاص ضائع کردن
زندگانی است صحبت با خلق در دست داروی آن تنهایی است نه مار یا خلق صحبت و نه از
دوست جدائی است شانه زده چسب باز نماند دوستی را شاید اول جودی باید بی طاعت
دوم صحبتی باید بی ملامت سوم گفتنی باید با سلامت چهارم پاری باید بی عداوت پنجم
عشقی باید بی تمیت ششم پوره باید با مات هفتم شناختی باید بی جهالت هشتم
نفسی باید با صیانت نهم خاموشی باید با عبادت دهم حکمی راست باید بی اشارت
یازدهم نفقه حلال باید با حلال دوازدهم از یار جبرم آید از توغ است سیزدهم
شب نماز باید چهاردهم روز زیارت پانزدهم همت صافی باید شانزدهم دل بر
هدایت تاکار یا خست کرد و گفتایت جسم بخود مدار که هر آفت که بگردم رسد از جسم خود رسد چشم بد
دو است اما چشم خود را در او نیست او هم را چشم بد رسید بنوبه شفا یافت ابلیس را چشم خود رسد
لعنت و شفا یافت بلا از دوست عطا است پس از عطا نالیدن خطاست بلا چه یک و بود
چون در میان بلا بود دل در دنیا میبند که خسته گردی در مولی میبند که رسته گردی هر کار که نرا
پیش آید باید که حق تر از ان پیش آید اگر داری بگو و اگر نداری دروغ مگوی گمان توانی است
که تر از رزق چاره نیست اما حقیقت آن است که رزق را از تو چاره نیست رنج مردم از سه چیز است
از وقت پیش می خواهند و از قسمت پیش می خواهند و آنچه از دیگران است از ان خویش می خواهند حق
قسمتی کرد و با علم از لی خویش نه دره پیش باشد و نه لحظه پیش دمی رفت و باز نیاید فردا اعتماد را نشاید
حال را غنیمت دان که دین یارید بسی بر نیاید که کسی را از ما یاد نیاید بر در کاری رسیدم که از وی پرسیدم
در دمی آونچستم که از وی که بچشم این چه کاریست شور انگیز بر جا که بنشینم گویند پر خیز شبی بر خیز
قیام غامی تا قیام قیامت دست گیر دست گشته باش و خاموش که سبوی درست بدست بنزد گشته باش
بدوش اگر بغفلت بگذشت دوش به شنب بکوش صحت باش و محسوس گرم باش و جوش کس
اگر چه خلقت اما از بوستان اوست عید الله اگر چه کس نیست اما از دوستان اوست
عکس آفتاب در جهان فاش است اگر عالمی است در چشم شفاش است نشان از هر سه چیز است که تاه دیدن
ایل و خیر و عیال و تزد یک دیدن اجل هر که سه چیز آشناست از سه چیز بیست هر که دانست که
افسردگی را در آفرینش تقصیر نکرد و از سه چیز بیست هر که دانست که قسام و قسمت میل نکرد از سه
برست و هر که دانست که او را از چه آفریده اند از که بیست با اگر داری مقدر پیش و اگر نداری محروم

توفیق عزیز است نشان او دو چیز است اولش سعادت و آخرش شهادت از دوست که عیب
نیاید چشم و دست بر عیب نیاید دانی که چه می ارزی بنکر که چه می ارزی اگر درین راه بی مادی مرو
و اگر بامردی ناهمی خواست که قدرت نماید عالم آفرید خواست که خود را نماید و هم آفریدگی را
چهل سال علم آموزد چراغی نیفرود کی سخن گوید دل خلق بسوزد آه ازین تفاوت راه دو آن
در یک کارگاه یکی فعل ستور سازند از یکی ائینه شاه لقمه خوری هر جای کار کنی ربائی زن کنی هوایی
فرزند خواهی خدای ربی مرو سودائی کار زاهد نماز و روزه بود عارف ازین هر دو برود بود کار و روز
و نماز دارد کار شکستگی و نیاز دارد تنده بادل پرکننده چون دنیا بود پر سنگ افکند همه تن
گوش باش چون سخن گویند خاموش باش سر بایه عجم تو حید شتاس اعتقاد پاک گنج پیر و ال شمر
طاعت حق را غنیمت و آن دنیا پرست مباحش صلاح از علم ساز از آموختن میاسا
از راستی شفیع انگیز نجات آخرت در عبادت بجوی سخن از شهادت گوئی همه وقت مرگ را
باید کن گذشتن از خود رسیدن بحق و آن نفس را مراد ده که بسیار خواهد اگر راحت بجوی زنج کش
نمادان را زنده بدان و زاهدی که جاهل باشد اعتقاد مکن بطاعت حریص باش و تمکیم بران مکن
از دشمن دوست نمائی حذر کن از نادان مغرور و اجتناب نمائی خود را از همه کمتر دان مردم را با فرائد
ستای راست گوی عیب بجوی راستی که بدرون ماند دران مبالغه نمائی در جواب تعجیل
مکن قول از راستی باز بگیر تا پیر نماند مگوئی تا نخواهیست مرو مفروش آنچه خزند در گذار تا در گذارند
بالا نیجه بودان آنچه نسا ده بر مدار از خود لاف مزن ناگروه کرده مشمار و دل را باز نیجه و یو مساز
در زمان از آشکارا بهتر باش هر چه خود نخواهی بدیگری پسند بند و حرص مباحش خسته غفلت مشو
مان همه کس مخور زمان از هیچ کس دریغ ندارد دهمت به خدا را دان ضرر بایه بسود از دوست ده که دوست
که در آخرت زیان دارد مگر خود را اسیر شهوت مساز از فرمان برداری بخواه حذر کن عاقبت را بفرمان
نفس از دوست مدد از دشمن اگر چه فقیر باشد ایمن مباحش از دشمن نهانگی بیش تر ترس از عاجز
و نوکنه دام مکن با نداشتن خسته هم سفر مشو اندک خود را از بسیار دیگران بدان تا بتوانی بسیار خود
بر خلاق غرض مکن خاموشی شعار خود ساز پیروده گوئی را سر همه آفت زان عاقبت فراج را خسته است
و آن منت پرور و منت منه مردم ناهل را در صحبت خود راه ده سعادت و نیا و آخرت در صحبت
و اناس شناس نیاز مای آنگاه با و دوستی کن خویشین را بنده چیز مردم مساز حاجت رانی را بزرگ
کار کن و آن عقوبت بماند از گستاخ کن عهده را بفرمان از نادان دامن درکش از دوست

بنا بر مگر و یار را در خشم و غضب بیازماید صحت با خلق زهر است تریاق آن جدائی است
خلق صحت مدار کثرت با حق آشنائی است وقت را غنیمت دان سخاوت راستی و عفو را
ان دوستی دله از کم آزاری شناس تا از محاسبه خود بازپس آیزی با دیگران شروع مکن
لوا آنچه نتوانی شنید کار کن مکن تا کابل نباشی روزی از خدای سیدان تا جا بهل نباشی
حق تعالی دنیا را بیا فرید و بر قومی بیا راست و گفت اینجا بیاست و آخرت را بیا فرید و گفت این
بتان عطا است و خود را بر قومی بیا راست و گفت ای جوانمردان دوستی از آن ماست
رینا نه چای آسایش است بلکه جای آزمائش است یکی راهمت بهشت و یکی راهمت دوست
چمن فدای آنکه همیش هم او است طالب دنیا را بخور است و طالب عقبی مزدور است و
طالب مولی سرور اگر طالبی راه پاک کن و پشت بر آب و خاک کن چون اغیار گذاشتی مسافت
از میان برداشتی چون از خود بریدی بدوست رسیدی و دیدی آنچه دیدی صاحب غلیات
از خود آگاه نیست و آنچه درستی کند او را گناه نیست چون آتش زیادت کرد و محبت بیطاقت
کرد و تجلی دو گونه است تجلی ذات و تجلی صفات تجلی صفات عاشق را پیست کند و تجلی ذات
عاشق را پیست کند اگر پیست شوم گوید پیست باش و اگر بخود پیستی بایم گوید بایست باش
و اگر خود پیست شوم گوید بایست باش یک پند طلبیدم و درون فرسودیم آخر چون بسوختیم
فرا آسودیم ذکر زبان عادتست و ذکر دل عبادتست و ذکر جهان سعادتست اگر داری طرب کن
و اگر نداری طلب کن بیا باش با مباحش گل باش خار مباحش بار فرروشی اسلام است
خود فروشی کفر تمام است هر که ازین خبر دارد از درخت معرفت مر دارد اگر روزی صد بار خاک شوی
یکه در پند خود هلاک شوی دل بخلق مبیند که خسته گردی بخت بید که رسته گردی یکی مست شراب
و یکی مست ساقی آن فانی است و این باقی روزگار سکه او را می جستم خود را می یافتیم اکنون
خود را می جویم او را می یابیم پنج چیز نشان بد بختی است بی شکری در نعمت بی صبری در محنت
بی ارعاب بودن در قسمت کاهلی در خدمت بی حرمتی در صحبت مهر آردم بر دار و بر ایمان نه مهر از کیسه
بردار و بر زبان نه ترس چنان با جید که ترا بر طاعت دارد مهر چنان با جید که در دل تخم خدمت کار دارد
اگر آمرز ترسی فردا ترسی هر که با علم بود درخت امید او پربار بود و هر که با تقوی بود دین او در حصار بود
هر که با یاد حق بود دل و سبید او در سر شک چشم را می سازد تا نبواند تر آن بند و نواز
در کودکی پستی و در جوانی مستی و در پیری سستی خدا را کی پستی این کار بدل آگاه است

پست نار و گلگاه است در کارباش که کاروان بر سر راه است اگر تو واپس بمانی مرا به گناه است
 و در جبین دلماسی کوشی و عیدهای پیش و عذرهای بنیوش و دین بدینیا مفروش و سقا هم
 ره هم تمام است شد با طورا کدام است در آن محلت که محبت جای گیر و غایت زهر و ناز
 که پامی گیر و در پیش آب در چاه دارد و نان در غیب نه سر ندارد و نه زرد بر چیده نو آنکران باز
 و سپهر نازند در و تیشان مانحن قسما سازند در و پیش ران و دنیا وطن است و نه غنیمت جای
 نه و نوزخ مسکن است و نه بهشت مرام و در و پیشی چیست خاک که بیخته آب که بر آن ریخته
 که کف پارازان دردی و نه پشت پارازان کردی در و پیشی نیست آنچه در سر داری نهی و آنچه در
 داری بدی و آنچه بتورسد بخی از در و پیشی و چه سیزد ماند و پس آبی در دیده و کشتی در نفس
 اگر سینه عشقی خفاص جوید اگر گشته اندی خفاص جوید غایت عشق بیله فروشی است
 و کار عاشق حلقه کوشی است هر که خواهد بر اندازد یا استنش و اندازد همه از روز بهیر می آید
 و عید اکثر از روز پیشین هر که بر خود بندد و بر خود خندد و خوش غامی است نیستی هر که
 بایستی کسنگ گوید کیستی اگر سیدانی که سیدان پیشیان باش و اگر نبی دانی که می ماند مسلمان شود
 میدود که نمیرسد و یکی خفته و میرسد اگر تو خالق را می شناسی مخلوق نمی برداشتی خلق بر خداوند
 که دارند با تشن تا پرده بردارند چیزی که در شماست دیگران را نیست که هر نعمت که در آن شکر
 نیست نقصان و در جهانی است و مرایان که در آن اخلاص نیست که نه نهانی است تحت کشیدن
 بی صبر پاک جاودانی است طاعت کردن بی اخلاص باده و اول زندگانی است بیدگی کردن
 جزوق بر بنده حرام است او را بنده باش همه عالم ترا غلام است از روی تابنده و کار است
 و دنیا نه سرای برادر و کام است اگر بخوانی از داری بران را نیاز داری زاده بر گیر و معشوره و در راه
 بار یک است از ندامت چراغ افروز که عقبت تاریک است آئین مشو که پاک شوی آیین
 انگه شوی که با ایمان پاک شوی در دست به در تو شاد است بنده در بند تو نه ترا از دست
 بر گناه و لیری مکن که حق صبر است خوشی را اما امید مساز که ایند خفور است دل در غیر بند که
 اندر غیور است بیدار شو که پیشگاه می شود کار اول تو نیاید که با خیر تمام شود و رنگ نیست
 سنگ در تله دوست بگر بیا بیت تا بدید کار در است اندر دیکار با جان صبر و صبر
 او را کار است هر که پناشت که بخواهی ترا شاد است نه ترا شاد است نه خود را شاد است
 دوست عذر تو است از بی مروتیست عذر قبول پاک است از آنکه نیست انگه پناشت و دوستی

محمود است و آنکه بجان بخشیدن زنده است حتی قیوم است و آنیم که هست و ندانیم که چون است
 انگس که بدانت که چون است از دانه اسلام بیرون است آنکه جوان مرد درخت هستی خود را از این
 برکن و در پاس نیستی افکن آتش بدین عرش نه تبلیغ است هر که حق را محتاج عرش گوید بتر از الیس
 است رسول خدا صلی الله علیه و سلم فرمود در حق ما بر یک باب الی الا بر یک شکر را جان و یقین را بکسر
 عیب نفس تو یقین است و عیب دیگران اگر مردی عیب پوش باش نه عیب بر کس در مشاهد
 دوستی نماید اما دوستی در غیبت پدید آید یقین بدان را گفتار است بر زبان گفتنیان را نه گفتار است
 نیان اگر خاموش باشم گویند دیوانه است و اگر سخن گویم گویند افسوس بیگانه است هیچ چیز و چیز
 چگونه شناسد و آمده بوده را چگونه داند نه زنده است آنکه زنده و جان است و آنکه زنده بدو نیست
 زنده جاوید است حق از همه مستغنی است پس چندی از این و آنس با کسیت هیچ ندانم
 تا این روز بیدلان چرا است و خون عاشقان در کدام مذهب رواست بر زبان هر چه گویند
 رواست بندگی رضا دادن بقبضاست اصل نه صحبت دل است باقی آب و گل است
 قالم پوشش است و حقیقت دیدار چون تو منی حجاب از میان بردار قسرا که هم یاد است
 و هم یاد کار بنارش میدار تا بوقت دیدار استیفا که از تعلیم مانی است حمران است
 حقیقت که از شریعت خالی است خدایان است تا بود تو در میان هست چه جای امانت
 حکم گردان است و قضا روان است مرد آنست که در هیچ رواست یکسان است قضای حق
 تیغ بران است تمام از تیغ چه زبان است همه زخمها برش آید از آن درویش به جان است
 دوستی نمی نامان است نشان بی نشان است اگر زده است که بدیم چه بیل ندیسی هر چه حاصل شود
 چه عجب که بفضل مولی آب و خاک از صفی باطل شود زنده و زنده تا از محبت قطره از حبان او
 چنانم مشتاقی میجویم ناورقی از شوق معرفت برو خواهم نفسی نمی جویم تا انصاف یک نفس
 هر از دست تا خم کی جوهر فشانست و یکی به هر فروش یکی بیان می فشانند تو می فشاننده
 بسیار گریاد و چنینده را نوش مردی که از تربیت ازلی خیر و خاک و لوطا و راندر چرخه لطف می سازد
 و که می نواز دهن لطف با کرم عشق می باز هم و خاک در میان بگذارد و بفرستنی ناگاه آید با نواز
 آگاه آید صفی نه در بهشت نه در دوزخ نه در دنیا نه در حق است قرب کجاست صفی را ما و امی
 هر که در بند او افتاد چهار تکبیر بر جهان کند و جان و دل تسلیم حمران کند و قالم را در خاک حمر
 نهان کند نه زهره آن دارد که از و ناله افغان کند نه طمع آن دارد که در و شش را در آن کند

مهر را با صبر خویشی نیست و در نهیب عشق تو انگری و در ویشی نیست مطرب با چنگ به از
 زاهد با چنگ ترا کلید نجات بچنگ نیست دل تنگ مکن که دوست با کسی بچنگ نیست
 در جهان هیچ عجب تر از مرگ نیست و این عجب تر که ترا مرگ برگ نیست بهشت بلطف آفرید
 و دوزخ بظن ناموسن بطرب زید و صفوی بطرب نه فراغتی که دل بهید و رایز بهیمه مساعده که
 روزگار شوریده را باز گویم نه عالمی مصدق که حکم شریعت باز گوید نه پیری محقق که آداب طریقت
 باز گوید آن مایه داران که بایه خود کارگرداز رفتند و از ایشان بیادگار جبر زکی نماند و بدست
 پستیان جز تقیه و خرقه و بانگی نماند خرقة بادل پرگنده نمی بود بر سنگ افکنده این کار نه
 بعلا است نه بدانش نه بکوشش است نه بخواستش از الله عنایت است و بخشایش هر که
 بندگی کند از اوست یا بدو هر که از در دای بندگی کند بادشاهی باید و وقتی پیری روی بجای کرد که
 ایشان از رنجهای نالیدند گفت بدایند و آگاه باشید که هزار نیکوی کنند که حق تعالی از شما پسندد
 چنان نبود که او کاره و حکم کند که شما از وی پسندید و تسلیم کنید خدای پرست درویش
 تو انکار نیست و هوا پرست تو انکار درویش اگر کو شتم که خوشتن بهوشتم به نه نامم و اگر حسد کنم که
 بسمی خویش از تو چیزی یا بجز بی بهره نامم بادوستی جان خواهی نتوان با دانی کم کرد و راز میدان
 حرمت کعبه از آن است که بتو عظیم کعبه فسمان است میان کعبه و حاجی بادیه در میان است میان
 بنده و حق نفس در میان است بادشمن ظاهر چنگ کردن آسان است کار دشمن باطنی است که
 قصه او با ایمان است تاویل مکن که سر آن همان است تشبیه کن که راه بی راهان است چون باد میان
 که بهر ناخوشی وزی و چون آتش مباحش که با هر ناجنس بیامیزی دین در سر درم مکن و دل در سر
 شکم مکن ای پارسا س دین فروش دین خود را ببقعه مفروش آنکه سلام او بواسطه است
 مرد و راست و آنکه سلام او بی واسطه است و راویست بیکی سلام شنود و بیکی سلام کند بهمید
 فائده عشق در هر دل که مستحکم کند ویران کند و در کار خود سرشته و ویران کند با دیده و دل یعقوب
 شنودی چه کرد با دل عاشقان همان کند یک چند می ترسیدم که بیازامی بیلا اکنون می ترسم که بفری
 بویلا و برین نفسی باید مرده و دلی باید زنده جانی باید فرخنده مردی در درد جراحت و مردی در کف
 هر کسی را چیزی مصلحت اگر نین بیکبار در دوستی قدم قدم بفرق هر دو عالم نهم حق چون حاضر است
 با ادب زنی و چون ناظر است و طلب زنی سر فرو آرتاد هر دلی گریزی خوی خوشی دار تا در هر دلی
 آویندی بچنگت بیافزود و قدرت بهر ورید نماید آره هر یک چاه برید از یوده نامم یا از نابوده

خیانت تصوف ظاهر بی رنگ است و باطن بی جنگ است پشت بریار کن که مقصود در شهادت
پیشانی است شقیقت بازنگر که مایه درین طریق مهربانی است اگر تو کوی حق گو و اگر حق است
حق یکی است نه دو در ورق سخن از دل نیست از جان است از جان هم نیست لیکن همان باز نیست
ابلیس را گفتند چرا شرمان بروی گفت فردا هزار هزار را بدوزخ برند که چرا دو گفتی بگذار تا یکی نیز
برند که چرا دو گفتی بترانگی مگر نه که اصل صحبت جاودانی است بعیب دوست را گذار که پاکی
نعمت سبحانی است شوق آنکه بر شمسند که مرد بحال وصال رسد و رسیدن بحال وصال ممکن
نیست فردا که او را بینی بقدر خود بینی نه بقدر از من شوقی که بر خیزد از آنجا بود که موسی عیسی السلام
فریاد می کرد که ارنی جواب می آید که لمن ترانی ای موسی این دید را که تو طالب آنی نه پیچا اگر پیچا
بانی که من نیز دانه توانسانی اگر خواهی بگو که نگذا بانی چه لذت دارد از زندگانی آنکه از دوست
شنود لمن ترانی هر کس را ولایتی و مرا پاس بانی هر کس را ندای و مرادیده بانی در هر کس
از مرگ و آن من جاودانی پروانه چون شمع رسید بسوخت نه نیست شد بلکه عین شمع شد در مستی

تمام شد رساله رموز الحقیقت

خاتمه الطبع

سه شکر ایزد که نمایی دل آید به پدید یافت ترتیب چو گنجینه عرفان جدید در سالکان مسالک
تحقیقی در ره آن جاوده توفیق مبرهن باد که درینو لا محذور و لا ناشی و کلام برکت انصاف عارفان
کامل حضرات صوفیه که نامش گنجینه عرفان است بحسن نیت از چند دهه مت بلند جناب جناب
مثنوی نول کشور صاحب دام اقبال مرتب شده بار دیگر در مقام کشف بمطبع عالی بجا جوهری شده
مطابق ماه صفر سنه ۱۳۸۱ هجری برونق الطباع زیبا پیش تازه یافت
مصرع سب از گنجینه عرفان خدا یا مقبول به من و کرمه

T	212	891501A
This book was taken from the Library on the date last stamped. A fine of 1 anna will be charged for each day the book is kept over time.		

17 APR 74

8.4

۱۹۱۵۵۱۸
 ۸۰۶
 ۱۹۱۵۵۱۸
 ۸۰۶
 گنجینه عوفان

Date	No.	Date	No.
17 APR 74	3		
	6		